ادبیات داستانی کوتاه ۳

نسیم خاکسار

بقال خزوپل

بقال خرزویل

۱۳۹۱

بقال خرزویل

مجموعه داستان

نسیم خاکسار

بقال خرزویل
نسیم خاکسار
مجموعه داستان

چاپ اول: انتشارات نوید.آلمان غربی، ۱۳۶۷
چاپ دوم: اچ‌انداس مدیا، لندن، ۱۳۹۱
طراحی جلد: کورش بیگ‌پور
صفحه بندی: اچ‌انداس مدیا

شابک ۹۷۸۱۷۸۰۸۳۲۹۸۲

تمامی حقوق برای نویسنده محفوظ است



H&S Media © 2013
info@handsmedia.com

فهرست

مقدمه

از نفی تا باور ۱

داستانها

بقال خرزویل ۱۳
خوابگرد ۳۱
جزر و مّد ۴۷
در آینه‌ای شکسته ۶۳
سگی زیر باران ۸۹
گزارش ۱۰۵

از نفی تا باور

نسل ما و نسل بعد از ما هم، جوانترها، بالاخره مجبور به ترک وطن شدند. چه می‌شد کرد. برای هیچکدام از ما دیگر در وطن جائی نبود.

– نبود؟ پس برای آنهائی که مانده‌اند چی؟

سکوت می‌کنیم. بعد با صدائی آهسته می‌گوییم: تبعید ادامه مبارزه است. آمده‌ایم تا صدای مردم در بندمان باشیم. آمده‌ایم تا به جهانیان بگوئیم در میهن رنج کشیده‌مان چه می‌گذرد.

انگار این گفته کمی راضیمان می‌کند. ولی این پاسخ برآمده و برخاسته از اندیشیدنی بسیار سنجیده و منطقی بر آن پرسش است. باید زمان بگذرد تا بدانیم آن سکوتِ نخستین، بیان واقعی وجودیمان بوده است یا این پاسخ فکر شده. زمان می‌خواهد تا با تن خود باور کنیم که کدامیک از آنهائیم.

نسل ما در فرهنگ مبارزه‌اش معنای زندگی در تبعید را گریختن از میدان نبرد می‌دانست. و این تعریف چون میراثی

از خودمان در گذشته، به خودمان در حال رسیده بود. ادبیات سیاسی ما پُر بود از صفاتی منفی که ما به آوارگان و تبعیدیان می‌دادیم. آنها را خارجه نشین می‌خواندیم. کسانی که در گیرودار مبارزه از وطن می‌گریختند، عافیت جویان. آنهائی که مبارزه را بی زخم شلاق بر تن می‌خواستند و خوشباشان مکانهای امن و دور از زندان و شکنجه بودند.

آنقدر از اینها گفته بودیم و نوشته بودیم که نه تنها این سخنها باور خودمان شده بود بل باور آنهائی هم شده بود که در بیرون از میهن بودند. و بعد دیدیم که ما- خود ما- فوج فوج به کسانی پیوستیم که سالها تحقیرشان کرده بودیم. شاید این هم از آن نوع طنز و نیشخندهای تاریخ است که گاه به گاه رخ می دهد.

اگر ما برابر آن پرسش، نخست لحظه‌ای سکوت می‌کنیم دلیل سکوت ما درواقع بازگشتی ذهنی است به همین حرفها و سخنها. آن سکوت نشانه سفری است میان مطرودین و اگر در آن سفر نیشخندها بلافاصله به یادمان نیامده، دست کم احساسی از تناقض پوستمان را گزیده است: جبر آمدن و چرا آمدن.

سرگذشت تبعیدیان این نسل دست کمی از سرگذشت رنجبار آنهائی که مانده‌اند ندارد. کافی است به پاره کوچکی از حرفهایشان که بیشتر در محفلهای خصوصی گفته می‌شود گوش سپرد تا به بدبختیهائی که تبعید برایشان پیش آورده پی‌برد. خاطرات آنها شهادت دردناکی است که به فرار بردگان پیش از میلاد مسیح از دست حکومتهای برده‌دار

و رنجهای بی‌حد آنان مانند است یا به زندگی مسیحیان نخستین.

– عده‌ای را نرسیده به مرز ترکیه دستگیر کردند. و بعد آنها را پس دادند. شنیده‌ای اینرا؟

– آره . من با یکیشان در زندان خوی آشنا شدم. جوانی بود حدود بیست سال. دسته‌شان ده نفر بود. دختری جوان هم بینشان بود. از دختر خبری نشد. ژاندارمهای ترکیه او را نگهداشتند.

سرها از شرم در گریبان می‌رود.

– ....اما بقیه را دست ژاندارمی دادند که ببرد و به آخرین پُست مرزی تحویل دهد تا آنها را برگردانند به ایران. آن شب از شبهای سرد و یخبندان زمستان بود. نفس در هوا یخ می‌بست. ژاندارم بین راه حاضر می‌شود به جای تحویل آنها به پست مرزی پول و ساعت مُچی و هرچیز قیمتی را که با آنهاست بگیرد و آنها را همانجا ول کند تا خودشان به ایران برگردند. یکی از آنها پوتینی نو به پا داشت که چشم ژاندارم را گرفته بود. ژاندارم پوتین او را از پایش درمی‌آورد. آنوقت آنها را یکی یکی ول می‌کند. پای همانکه پوتینش را ازش گرفته بودند بین راه یخ می‌زند. عده‌ای‌شان دستگیر می‌شوند. از جمله همانکه پایش یخ زده بود. در پاسگاه پاسداران مرزی بود که او را می‌بینند. او از نخستین کسانی بود که هرطور شده بود سینه خیز خودش را رسانده بود به مرز. بعدها در زندان می‌شنوند که به دلیل یخزدگی پا، پایش را در بیمارستان قطع کرده‌اند.

– تو، تو خودت چرا در زندان خوی بودی؟

– من را هم در ترکیه دستگیر کرده بودند و تحویلم داده بودند به ایران. یک سال بود از زندان اوین آزاد شده بودم. تمام این مدت را دربدر بودم. نمی‌دانی پدرم با چه زحمتی توانست یک قاچاقچی را پیدا کند و مرا بفرستند بیرون.

همه در جمع دوره‌اش می‌کنند. و او با چشمان شفاف و جوان خود نگاهشان می‌کند. و با صدائی به تردی صدای شکستن ساقه علفی حرف می‌زند. می‌خندد و تعریف می‌کند. شانه‌های لاغرش را تکان می‌دهد و از این که توانستند او را در زندان خوی شناسائی کنند و با ضمانت عمویش دوباره آزاد شده، حرف می‌زند. از دستپاچگی پدرش و هول شدن او می گوید وقتی موفق شده بود برگه آزادیش را بگیرد.

پدرش از هول توی جوی آب افتاده بود و کلاهش را آب برده بود.

از زرنگیهای خودش می‌گوید. از کلکهائی که برای بار دوم، بین راه، زد تا توانست سالم به استانبول برسد. می‌خندد و تعریف می‌کند. انگار همه اینها موضوع فیلمی خنده دار بوده است نه زندگی او. بعد یکباره می‌ایستد.

– می‌خوام با اولین حقوق پناهندگیم برای بابام یک کلاه شاپو بخرم و برایش بفرستم.

دوباره می‌خندد.

تو در تمام این لحظات، به وقتی که داشتند از ترکیه به ایران تحویلش می‌دادند فکر می‌کردی. به اضطراب و

ترسهای او بین راه، به آرام و صبورانه رفتنش در کام مرگ. می‌پرسی:

– هیچ به این فکر می‌کردی که ممکن بود اعدامت کنند؟

– باور کن وقتی توی ماشین بودم اصلاً فکر نمی‌کردم دوباره بتوانم آزادی خودم را به چشم ببینم. نه تنها من، هیچکدام از ما به اینها فکر نمی‌کردیم. وضع من از همه خرابتر بود. چون سابقه سیاسی داشتم. هیچ کدام از ما جرات نداشتیم توی چشمان هم نگاه کنیم. چشمانمان حالت بدی داشت. یک نومیدی مطلق، یا یک چیزی مثل وحشت مرگ در آن پیدا بود.

حالا هم که حرف می‌زند و یادش افتاده است، همان وحشت را در چشمانش می‌بینیم.

– من از طریق دریا آمدم، با لنج. به کویت که رسیدیم از ترس شُرطیها تا مدتها هرشب تو منبعهای خالی آب می‌خوابیدیم. در آن شهر ساحلی، از این منبعها زیاد پیدا می‌شد. وقتی گیرمان می‌آوردند اول حسابی با خیزران ما را می‌زدند بعد تحویلمان می‌دادند. باید بسیار زرنگ باشی که به دست آنها نیافتی. من یکی با همه بدبختیهائی که کشیدم خیلی خوش شانس بودم.

– تلخ است. خیلی تلخ. من خود شاهد زایمان زنی در بین راه روی اسب بودم.

چهره درهم می‌پیچد. شانه جلو می‌کشاند.

– نه. اصلاً نمی‌شود گفت. جیغ و فریادهای زن. سرمای

شب. نهیب قاچاقچیها. نوزادی در حال بیرون آمدن. پاره شدن کیسه. خون.

– رسیدیم به ترکیه. از ترس عسکرها جرات نداشتیم آفتابی شویم. همه جا دنبالمان بودند. یا زندان یا رشوه. راه دیگری نبود. هتلهای ترکیه پر است از زنان ایرانی که....

از خیلی حرفها درز می‌گیریم. ترس داریم آنها را به زبان بیاوریم. تازه این اول کار است. بعد که سر از کشورهای اروپائی درمی‌آوریم با هزاران مشکل ریز و درشت روبرو می‌شویم. قبول پناهندگی. آموختن زبان. جا افتادن در مکان تازه. یافتن کار. تن دادن به تحقیر و دشنامهای روزانه. آهسته آهسته خُرد شدن. تحلیل رفتن. سلطه نومیدی. از هم پاشیدگی روابط و مناسبات دوستانه و خانوادگی. تلاشی، تلاشی همه چیز. همه اینها را اگر روی هم بگذاریم اطلاق ساحل عافیت و جای امن برای زندگی در تبعید اگر نه یکجور فحش، بلکه یک دهن کجی گنده به واقعیت است. و شنیدن آن بعد از اینهمه بلا مثل چکشی است که توی سر آدم می‌خورد. اما با همه اینها خود ما از نخستین کسانی هستیم که به نفی آنها برمی‌خیزیم. از خودمان می‌پرسیم چرا آن سختیها را کشیده و می‌کشیم. آیا بقا ارزش اینهمه وهن را دارد. از تن خویش احساس نفرت می‌کنیم و یاد وطن چون جادوئی مرموز سحرمان می‌کند. این فکرها چون زمزمه‌ای در ذهنمان می‌چرخد: در آنجا بودن خوب است. با مردم بودن. با خشم و کین و با مهر ساده‌شان زیستن. با آنها در زیر بمباران گریختن. پناه گرفتن در جائی. از ترس شکنجه و

اعـدام و بیـکاری نفـس از سـینه در نیـاوردن. و تنهـا بـه زمزمـه و پـچ پـچ، نفـرت خـود را نشـان دادن. بـرآوردن آهـی در خلـوت خانه‌هایمـان. یافتـن دسـتهائی در ظلمانی‌تریـن شـب و آنهـا را فشـردن. بـا لبهـای بسـته سـرود خوانـدن. و بعـد، بندهـای جـادوی انـدوه و پشـیمانی و افسـردگی اسـت کـه بدینگونـه بـر دسـت و پایمـان می‌پیچـد و روح و جسـممان را بـه بنـد می‌کشـد.

بـه کنسـرت هنرمندانـی کـه از میهـن آمده‌انـد می‌رویـم. تـا در سـالن می‌نشـینیم سـلطه‌ی جادوئـی و مقـدس میهـن مـا را مـی ربایـد. فضـا از عطـر و بـوی گیـج کننـده میهـن سرشـار اسـت. همـه چیـز در آنجـا مـا را بـه سـکوت می‌خوانـد. سـکوتی قاهـر. حتـی جـرات نمی‌کنیـم نفـس بکشـیم. ایـن آواز نیسـت کـه سـحرمان کـرده اسـت. آواز خـوان اسـت. آوازخوانـی کـه از میهـن آمـده اسـت.

– نـگاه کـن!. بـه وقـت احتـرام بـه حاضریـن لبانـش آرام می‌جنبـد. چیـزی می‌گویـد انـگار.

– گـوش بـده. ایـن شـعر را بـه عمـد و سـنجیده انتخـاب کـرده ا ست.

هـر مسـافر از راه رسـیده‌ای از وطـن، آنقـدر برایمـان عزیز اسـت کـه بـرای دیدنـش سـر و دسـت می‌شـکنیم. گویـا می‌ترسـیم بمانـد و بـوی میهـن را از دسـت بدهـد.

– آنجا چه خبر است؟

– هیـچ. گرانـی. سـکوت. تعقیـب. تفتیـش عقایـد. تـرس. اعدام. جنـگ. آوارگـی. بیکاری.

یـاد کتـاب "مـرگ در خانـواده سـانچز" اثـر اسـکار لویـس

می‌افتیم: "مکزیک چطور می‌توانم دوستت داشته باشم. وقتی افراد بی‌پناهی مثل او را می‌بلعی."

اما این حس در ما ، لحظه‌ای و گذراست. جادوی بودن در آنجا دوباره از جائی دیگر وارد اندیشه و تنمان می‌شود. هرصبح با امید حرکتی از خواب پا می‌شویم. کاری باید کرد. چه کاری؟ موقعیت تاریخی که در آن هستیم چندان کمکمان نمی‌کند. برمی‌گردیم و به پشت سرمان نگاه می‌کنیم. داشته و نداشته‌مان را زمانی رویهم ریخته بودیم تا خانه‌ای بسازیم؛ با درکی خام از عدالت. و بعد پی‌ریزی آن با چوب و سنگ احساس. آنهم بر ساحلی شنی. این بود که مدام کج می‌شد. هی از این ور می‌زدیم، هی از آن ور، تا به ثریا کج نرود، اما می‌رفت. بی‌اختیار ما انگار. حالا چه کار می‌توانستیم بکنیم، آنهم با این زندگی بی‌حماسه‌ای که برای خود ساخته بودیم. به خودمان می‌گوییم بکوشیم دوباره و برویم بسازیم. می‌رویم، با همان هستی فلج و مشکوک، اما انگار نرفته‌ایم. نرفته‌ایم، انگار که رفته‌ایم. این مصیبت تاریخی را هم گردن غربت می‌گذاریم. حالا شماره دوالپاها دیگر زیاد شده است. می‌بینیم بودن در غربت که قرار بود دلیلی برای ادامه مبارزه باشد، چون کابوسی برجانمان افتاده است. و بتدریج درمی‌یابیم که انگار آن سکوت بیشتر بیان وجودمان بوده است. و در همین جاست که به رغم خواسته‌مان، به وجود ضد قهرمان درونمان ایمان می‌آوریم. بستر حرکت اصلی این ضد قهرمان اگر بخواهیم برایش واژه‌ای فلسفی انتخاب کنیم، نیهلیسم است.

نیهلیسم چیست؟ برخوردی برای ویران کردن. ویران کردن خود و جهان. مرگ. انهدام. انهدام خود و آنچه که در برابر توست. آدمی در این برزخ از اندیشیدن، انگار بیل و کلنگ دست گرفته تا همه ساخته و پرداخته‌هایش را همراه با خود ویران کند. نه خدا و نه انسان. در این ویران کردن به ظاهر سازندگیهائی هم هست. از لبه کلنگی گاه سنگی قل می‌خورد و بر سنگی سوار می‌شود. چیزی پا می‌گیرد. شکل و حجم و ارتفاعی دارد. اما خانه‌ای نیست. و این یعنی اینکه از هرچیز زندگی ماسکی مسخره تعبیه شود و بعد آنرا به نام زندگی به نمایش بگذاریم.

این ضد قهرمان به نخستین چیزی که شک می‌کند، هستی در تبعید بودنش است. چهره‌ای مسخره از آن می‌سازد تا هرچه بیشتر این باور منفی به وجود خود را عمیقتر کند.

ما مدتهاست آموخته‌ایم باور به زندگی انسانها را در باور به رنج و کار آنها پیدا کنیم. عظمت هر فرد و اندازه توجه مردم به شخصیت او، بستگی به میزان کار و رنجی دارد که می‌کشد. وقتی انسان تبعیدی خود بیش از همه به نفی دردها و کارهایش برمی‌خیزد، خود او نخستین کسی است که بر بی‌اهمیتی زندگی و هستی خودش انگشت گذاشته است. اکنون این موجود ناباور به خود و بی اهمیت! نه قادر به شناختن خود و دشواریهای خود و پرسش یابی از خود است و نه توانا به تکان درآوردن چیزی. دایره بسته زندگی او دایره‌ای است که هیچ فعلیتی در آن رخ نمی‌دهد (البته او از پیش زیر پای خود را خالی کرده بود).

اکنـون اگـر بـه نوشـته‌هایی از تبعیدیـان- داسـتان و مقالـه- و دربـاره آنهـا، کـه گاه گاهـی در جُنگهـای ادبـی خـارج از کشـور درمی‌آیـد دقـت کنیـم یـک چیـز مشـترک، آشـکار و پنهـان، در آنهـا می‌بینیـم. و آن تاکیـد بـر رنـج تبعیدیـان اسـت. ایـن البتـه بـه خـودی خـود مشـکل را حـل نمی‌کنـد. مـن خـود ادبیـات زاری را دوسـت نـدارم. امـا گویـا گام نخسـت حرکـت، واقعیـت بخشـی بـه موجودیـت اوسـت. ایـن موجودیـت از همـه کار و کـردار او هسـتی می‌یابـد.

یـک تبعیـدی در خیابانـی خـرم از گل و گیـاه و درختـان در اطرافـش قـدم می‌زنـد.

ایـن نفـی بـودن در میهـن نیسـت. او اکنـون میهـن اسـت کـه در آن خیابـان پـر از درخـت قـدم می‌زنـد. انـدوه دوری او از میهـن انـدوه بـی ارزشـی نیسـت. حتـی اگـر آن انـدوه برخاسـته از لحظـه‌ای کوتـاه از اندیشـیدن او بـه وطـن باشـد. همـان یـک لحظـه کافـی اسـت تـا وجـودش را بـه پـاره آتشـی تبدیـل کنـد کـه اگـر شـعله‌ور اسـت متاثـر از زخمهـا و رنجهایـی اسـت کـه بـر وطنـش مـی‌رود. نبـرد خسـتگی ناپذیـر او بـرای اخـت شـدن بـا محیـط نبـردی قهرمانانـه اسـت. تبعیـدی بایـد همـه چیـز خـود را بـاور کنـد تـا از آن برخـورد ویرانگرایانـه‌ای کـه سـعی در ویـران کـردن او داشـته، خـود را رهائـی بخشـد. او بایـد اثبـات کنـد انسـانی تبعیـدی اسـت. در اینگونـه بـودن و هسـت اوسـت کـه آنـگاه ایـن حـرف کـه " تبعیـد ادامـه مبـارزه اسـت" معنـا می‌یابـد. مبـارزه در عرصـه‌ای گسـترده. مبـارزه بـرای آموختـن. درسـت اندیشـیدن. صـدای مردمـش بـودن. او بایـد بـه ایـن بـاور برسـد و

گرنه زندگی او مرگی است که خود نیز به تراژدی بودن آن باور ندارد.

به هرحال، این دفتر از داستان "بقال خرزویل" آغاز می‌کند تا به "گزارش" برسد.

گزارش، رسیدن به باور به خود است. و در ضمن گزارشی است هم به خود و هم به خودمان.

من اگر از این به بعد بخواهم داستانی درباره تبعید بنویسم به گونه‌ای دیگر خواهم نوشت. آدمهای من حالا دیگر خودشان را یافته‌اند. این البته نفی این حقیقت نیست که چه بسا ما باز با تلاشی خود روبرو شویم. نمونه آن وضعیت ترکها و مراکشیها و پاکستانیهای مهاجر در اروپاست که شاید بیش از سه تا چهاردهه است که بیرون از وطن زندگی می‌کنند. اما واقعیت این است که بین تبعیدیان دارد غولی پا می‌گیرد. غولی که درست چشم به آینده دارد. غولی که با قهر پنجه بر خاک می‌کشد تا سهم خود را از فردای جهان طلب کند و یا سهمی در ساختن جهان آینده داشته باشد. انسانی که می‌داند بار سخت و سنگینی بر دوشش است و شکیبا و پر کار در کارگه خلوتش به ساختن و پرداختن خود و جهان نو سرگرم است. و اگر این غول راه بیافتد، که به نظر من راه می‌افتد، ما با اتفاق تازه و نوئی در سرزمینمان روبرو خواهیم شد. و تاثیر آنرا در ادبیات و هنر و مبارزه سیاسیمان نیز خواهیم یافت.

بهمن ماه ۱۳۶۶ اوترخت

بقال خرزویل

پیرزن و پیرمرد اتاق خوابشان بغل اتاق من در طبقهٔ بالا بود، اما بیشتر اوقات در طبقهٔ پایین می‌نشستند. آنها آخرین برنامهٔ تلویزیون را تماشا می‌کردند و بعد بالا می‌آمدند. چهار ماهی می‌شد که اتاق بالا را از آنها اجاره کرده بودم. آدمهای بی‌دردسری بودند. پیرمرد کمی فارسی می‌دانست. این‌جا دانشکده‌ای برای زبانهای شرقی دارد که ترکی و عربی و فارسی درس می‌دهد. اتاق را توسط همین دانشکده پیدا کرده بودم. کسانی که دو سالی در این دانشکده درس خوانده بودند، برای تمرین زبان اتاقهایشان را به مهاجران ترک و عرب و ایرانی اجاره می‌دادند. البته پیرمرد دیگر از سنش گذشته بود که بخواهد تمرین زبان کند. اما بدش نمی‌آمد همان چندکلمه‌ای را که از کتاب گلستان سعدی یاد گرفته بود از یاد نبرد.

اوایل هر دو هفته‌ای یکبار، وقتی تلویزیون برنامهٔ خوبی داشت، صدایم می‌زدند و من پایین می‌رفتم. بعد همان‌طور که تلویزیون تماشا می‌کردم باپیرمرد گپی می‌زدم. گاهی وقتها هم با او شطرنجی بازی می‌کردم.

تا به حال من از او برده بودم. پیرمرد خیلی تقلا می‌کرد ببرد اما نمی‌توانست. بازی‌اش خرابتر از آن بود که بتواند ببرد. بعد از سه‌بار که از او برده بودم متوجه شدم پیرمرد به باختش حساس است. بار چهارم که خواستم بازی کنم، تصمیم گرفتم هرطور شده است آن‌دست را به او ببازم. درست یادم نیست. اما فکر می‌کنم از بس خراب بازی کرد امکان به من نداد. باید حداقل طوری پیش می‌رفتم که پیرمرد باختم را جدی می‌گرفت. اما دفعهٔ پنجم یادم است که روی‌دندهٔ چپ افتاده بودم. پیرمرد دم گرفته بود و یکریز دموکراسی اروپا را به‌رخم می‌کشید. شاید من این‌طور فکر می‌کردم، اما او درواقع گندش را درآورده بود. قاتی صحبتهاش یادم هست، پُز این را هم داد که در جوانی‌اش شطرنجباز ماهری بوده است، و می‌گفت رودست نداشته، و می‌گفت هنوز هم حرکتهای ماهرانه‌ای می‌کند. مشکل بود دستش را درباره دموکراسی اروپا رو کنم. زبان انگلیسی‌ام زیاد خوب نبود، و من هم کِرم این را داشتم که میان حرفهایم اصطلاحات عامیانهٔ زبان خودمان را به‌کاربرم. ترجمهٔ آنها به انگلیسی، آن‌طور که دست و پا شکسته کارم را پیش‌می‌بردم، چیز خنده‌داری از آب درمی‌آمد. و پیرمرد گاه مُصر می‌شد آن‌چه را که از دهنم پریده بود هرطور شده برایش معنا کنم. ناچار تلافی‌اش را سرشطرنج درآوردم. یعنی درست در اوج عنعناتش ماتش کردم؛ آنهم طوری که از تکانی که خورد عینک پنسی‌اش از روی بینی‌اش افتاد و صورت گوشتالودش عین لبو قرمز شد.

پیرمرد بعد از آن دیگر برای تماشای تلویزیون دعوتم نکرد. پیرزن هم کمی با من سرسنگین شده بود. این‌جا هم الا و ابدا، مگر با کسی کاری داشته باشی، وگرنه همسایه‌های دیوار به دیوار شاید ماهها همدیگر را نبینند. پیرمرد و پیرزن هم از آن هلندیهای دِبشی بودند که وقتی توی خودشان می‌رفتند با جرثقیل هم نمی‌توانستی چانه‌شان را بلند کنی که نگاهت کنند. توی یکماهی که بایکوت شده بودم جز دوبار به‌طور تصادفی ـ توی راه‌پله ـ آنها را ندیده بودم. صبحها دیر از خواب پا می‌شدند. و روزها اگر پیرمرد سرِ کار نمی‌رفت یکی دو ساعتی توی جنگل قدم می‌زدند. جنگل همان حوالی بود. وقتی هم توی خانه بودند، توی اتاق نشیمن می‌نشستند و پرده‌ها را کیپ می‌کشیدند.

آن‌روز عصر یک‌شنبه، تنهایی پاک امانم را بریده بود، تمام هفته را توی خانه مانده بودم. سرما و توفان و بارش برف همین قدم‌زدنهای تنهایی‌ام را هم از من گرفته بود. تمام هفته را نشسته بودم پشت پنجره و بیرون را نگاه می‌کردم. برف همه‌جا را پوشانده بود. کفشهای ساق بلندی که خریده بودم و از ارزانی آنها تعجب کرده بودم در اولین ریزش برف، امتحان بدی پس‌داده بودند. از تمام درزهای آنها آب نفوذ می‌کرد. در یک قدم زدن کوتاه چنان از آب پُر می‌شدند که انگار چیزی نپوشیده بودی. اما فرقی نمی‌کرد؛ گیرم پوتینهایم بهترین پوتینهای عالم بودند. توی این برف و باران کجا می‌توانستم بروم. صبح خیلی زود از خواب پا می‌شدم. ناشتایی نخورده سیگاری دود می‌کردم و اخبار بی.

بی. سی را می‌گرفتم. بعد که اخبار تمام می‌شد می‌نشستم کنار پنجره و فکر می‌کردم.

دنیای یک آدم تبعیدی، دنیای‌غریبی است. اول خیال می‌کند خودش است و همین کولباری که به پشت بسته است. چهار تا پیراهن، دو جفت جوراب، یک‌دست کت و شلوار، دو تا زیرپوش، یک حوله، ریش‌تراش برقی. بعد تا مدتی جست و جوی جایی برای زیستن. بعد اتاقکی، میزی، چراغی، قلمی و دفتری. چند تایی کتاب. نصفی، انگلیسی، نصفی به زبان مادری‌ات. اما بعد، آهسته‌آهسته شروع می‌شود. می‌بینی، خودت ـ تو ـ با همان حجم کوچکت تاریخی پشت سر خود داری. خاطره پشت خاطره یادت می‌آید. و بعد یکمرتبه می‌بینی موجودی که اینجا نشسته است، حجمی است پوک و میان‌تهی، که تمام وجودش در جای‌دیگری سیر می‌کند. نگاهت مثل آدمهای مات روی اشیا سُر می‌خورد. روی‌آدمها سُر می‌خورد. همه‌چیز را می‌بینی و نمی‌بینی، و درد تا مغز استخوانت نفوذ می‌کند. حس می‌کنی نفرینی به دنبال توست؛ لعنتی. فکرکردن به گذشته، خط و خطوط ندارد. هر حرف، هر کلمه، رشته خاطره‌ی تازه‌ای را در ذهنت به خاطره‌ای دیگر گره می‌زند. هیچ کاری راضی‌ات نمی‌کند. روزهای اول گیلاسی عرق اندکی‌تسلی‌ات می‌دهد. اما بعد از یک هفته، یک ماه، از عرق و آبجو هم بدت می‌آید. می‌بینی جادهٔ دراز و بی‌انتهایی پیش رو داری. وحشتت می‌گیرد، و شاید همین وحشت بود که یک هفته تمام مرا توی اتاقم حبس کرد. عجیب است که آدم نه زخم معده می‌گیرد و

نـه بیمـاری اعصـاب. اوایـل فکـر می‌کـردم شـاید در خـلال یکـی از همیـن شـبها، خودبه‌خـود، قلبـم یکجـور از کار بیفتـد. حتـی چندشـبی بـه عمـد درِ اتاقـم را بـاز گذاشـتم تـا پیرمـرد و پیـرزن زودتـر از آن‌کـه بـو بلنـد شـود، خودشـان را از شـرّ مـرده‌ام خـلاص کننـد. امـا اتفـاق نیفتـاد. هـر روز صبـح سُـر و مُـر و گنـده از خـواب برمی‌خاسـتم. تـوی ایـن چنـد مـاه سـرما هـم حتی‌نخـورده‌ام. از آن به‌بعـد دیگـر فکـر مـرگ را نکـردم.

یک روز پیرمرد به من گفت: حال و روزت چه‌طور است؟

من هم بی‌معطلی گفتم: گوزپیچ!

خندیـد و حرفـم را بـه سـختی تکـرار کـرد و بعـد گفـت: یعنـی چی ؟

مانـدم تـوش کـه چـه طـور توضیـح بدهـم. تـوی دلـم بـه تمـام برنامه‌ریـزان دانشـکدهٔ زبانهـای شـرقی فحـش دادم. اگـر آنهـا جـای دویسـت، سـیصد صفحـه کتـاب گلسـتان سـعدی، دو صفحـه علویه‌خانـم هدایـت را تـوی برنامه‌شـان می‌گذاشـتند حـالا کار مـن سـاده‌تر بـود. دسـتمال کاغـذی را از جیبـم درآوردم‌گذاشـتم زیـرم. بعـد بـا دهـان شیشـکی درکـردم. و بـا اشـاره گفتـم کـه صدا بایـد از پائیـن بیایـد. بعـد کاغـذ را پیچیـدم و گفتـم: بایدآن‌صـدا را تـوی آن بپیچـی.

خندید و گفت: برای چه؟

گفتم: تو اول بگو فهمیدی یا نه؟

گفت: آره، گوز را باید توی دستمال کاغذی بپیچی.

گفتـم: تـو فرهنـگ لغاتـی کـه بـرای کلمـات فارسـی بـه زبـان

خودتـان درآورده‌ایـد گـوز پیـچ را همین‌طـور معنـا کرده‌ایـد.

حسابی گیج شده بود. گفت: عجب!

گفتـم: ایـن اصطـلاح اسـت. وقتـی آدم حـال و روز درسـت و حسـابی نداشته‌باشـد، این‌طـوری جـواب می‌دهـد.

گفت: یعنی دلخور شدی که از تو پرسیدم؟

گفتم: نه بابا! این اصطلاح، حال و روزم را بیان می‌کند.

گفـت: خیلـی عجیـب اسـت. مـن هـر چـه فکـر می‌کنـم ارتباطـی بیـن آنهـا پیـدا نمی‌کنـم.

گفتم: کمی سوررآلیستی است.

گفت: آره.

طوری گفت که انگار فهمیده بود، من هم کوتاه آمدم.

دل‌دل می‌کـردم پاییـن بـروم یـا نـه. پیـش از رفتـن یکبـار دیگـر بـا خـودم عهدکـردم اگـر شـطرنج را چیـد، بگـذارم ببـرد. بسته‌شـدن ایـن مَفـر برایـم هیـچ سودی‌نداشـت. از بـس بـا خـودم حـرف زده بـودم، خسـته شـده بـودم. بعـد از ظهرهـا معمـولاً هـوا مه‌آلـود می‌شـد و نگاه‌کـردن از پنجـره بیشـتر خسـته‌ات می‌کـرد. کاجهـا بـا رنـگ سبزشـان کـه کمـی تیـره مـی‌زد در مـه پیـدا و ناپیـدا، حالـت اشـباح بـه خـود می‌گرفتنـد، و گفـت وگـو بـا خـود حالـت گفـت وگـو بـا اشـباح را پیـدا می‌کـرد، و ایـن خیلـی سـخت بـود کـه آدم قبـول کنـد بـا اشـباح حـرف بزنـد. شـاید خیلـی زود بـود، و فهمیـدن ایـن موضـوع کـه دارم بـا اشـباح حـرف می‌زنـم و قبول‌کـردن آن و پذیرفتنـش بـه گریـه‌ام می‌انداخـت، بـا آن حسـی کـه قلبـت را تـکان مـی‌داد، و آن نیرویـی کـه سـر انگشـتانت را می‌سـوزاند. مگـر نـه این‌کـه همیشـه

PersianPDF.com

هجوم بُرده بودی؟ مگر نه این‌که تمام آن عمر کوتاهت را دویده بودی؟ بی‌آن‌که نگاهی‌پشت سرت کرده باشی. که چه هست. چه بود و چه خواهد شد. و از شعلهٔ قلبت گرما می‌گرفتی. و با دسته‌گل بنفشه‌ای در دست، وقتی آفتاب بر نیزهٔ بلندخود ایستاده بود، سرسختانه حکایت راه می‌گفتی و می‌خواندی. و این بود که برایم سخت بود قبول کنم. و این‌که می‌دانستم هنوز زود است. و این‌که می‌دانستم هنوز چیزی هست که از سر بی‌تابی سرانگشتانم را می‌ترکاند، شاید به گریه‌ام می‌انداخت که بنشینم کنار پنجره و در مه با اشباح حرف بزنم.

سیگار و فندکم را برداشتم و پایین رفتم. در اتاق نشیمن‌شان مثل همیشه بسته بود اما صدای تلویزیون می‌آمد. با انگشت ضربهٔ کوتاهی به در زدم. پیرزن از توی اتاق گفت: Yes

توی این مدت فهمیده بودم در اینطور وقتها یعنی: بفرما.

در را باز کردم. پیرزن از جاش‌تکان نخورد، اما پیرمرد بلند شد.

به هلندی گفتم: سلام، چه‌طورید؟

و با او دست دادم.

به پیرزن گفتم: چه‌طوری ماما؟

پیرزن از کلمهٔ ماما خوشش می‌آمد. خنده‌ای کرد و گفت: دیشب اتاقت‌گرم بود؟

نزدیک بود از دهنم چیزی بپرد. همیشه نسبت به سؤال و جوابهای‌این‌طوری حساس می‌شدم. آخر هزار فرسنگ را پشت سر گذاشته باشی و بیایی که مثلاً شب سرما اذیتت

نکند. هوای اتاقت گرم باشد. فحش به خودم و به همهٔ عالم زیر لبم بود. اما جلو خودم را گرفتم. حواسم بود کار را خراب نکنم.

گفتم: خیلی گرم.

مخصوصاً کش ندادم. پیرزن کیف کرد.

گفت: چای می‌خوری یا قهوه؟

گفتم: قهوه.

و کنار پیرمرد روی مبل نشستم. تلویزیون داشت فیلمی آمریکایی نشان‌می‌داد. اما قهرمان اصلی آن ایتالیایی بود و انگلیسی را با لهجهٔ بدی حرف‌می‌زد. پیرمرد از طرح تازه‌ای که برای سقفِ یک ساختمان داده بود تعریف کرد. از خودش شنیده بودم که مهندس مخصوص سقفِ ساختمان است. هربار که می‌خواست تعریف کند چند بار تأکید می‌کرد او مهندس مخصوص‌این‌کار است. من دیگر آن‌را از بَر بودم. همان‌طور که به او گوش می‌دادم زیرچشمی تلویزیون را نگاه می‌کردم.

فیلم بدی نبود. مرد سوسیالیست بود و متعصب و زن گویا فِمینیست. و هر دو از هم دور. این‌وسط پای بچه‌ای هم درمیان بود که آدم دلش برای او می‌سوخت. پیرمرد فهمید حواسم به تلویزیون‌است.

گفت: فمینیست‌ها این‌جا خیلی زیادند.

پیرزن فنجان قهوه را جلوم گذاشت و گفت: با شیر؟

گفتم: نه! بدون شیر بهتر است.

پیرمرد گفت: در مملکت شما قهوه را با شیر می‌خورند

یـا خالـی؟

از آن سـؤالهای تخمـی بـود کـه کُفـر آدم را درمـی‌آورد. امـا چـاره‌ای نداشـتم.

گفتم: ما همه‌جورش را می‌خوریم.

بـه نظـرم طـوری گفتـم کـه بـرای پیرمـرد سـؤال پیـش آورد. چانـه‌اش کمـی لرزیـد و گفـت: نفهمیـدم.

گفتـم: بـا شـیر، شـکر، گاهـی هـم خالـی. گاهـی هـم بـا گریـه. گاهـی هـم بـا اشـک. بدبختـی اسـت دیگـر.

پیرزن گفت: شما امروز ناراحتید. این‌طور نیست؟

گفتـم: نـه جـان شـما، ناراحـت نیسـتم. این‌جـا قهـوه بـا شـیر می‌خورنـد و فِمینیسـت‌ها خیلـی زیادنـد. آن‌جـا قهـوهٔ تلـخ می‌خورنـد و...

و خـودم کوتـاه آمـدم. کش‌دادنـش بیشـتر عصبانیـم می‌کـرد. فنجـان قهـوه را برداشـتم و گفتـم: ماما. قهـوه‌ای کـه تـو درسـت می‌کنـی نـه شـکر می‌خواهـد، نـه شـیر. خـودش از خوشـمزگی شـیر و شـکر اسـت.

پیـرزن قاه‌قـاه خندیـد. انـگار دلـش می‌خواسـت آن‌را دوبـاره تکـرار کنـم. پیرمـرد امـا هنـوز مثـل مـرغ کُرچـی اخـم کـرده بـود و نگاهـم می‌کـرد.

گفتم: با یک دست شطرنج چطوری؟

پیرمـرد انـگار یـاد باختهایـش افتـاده باشـد، دسـت روی پیشـانی‌اش مالیـد و گفـت: سـردرد دارم. امـروز زیـاد کار کـردم. حالـم چنـدان خـوب نیسـت.

گفتم: مهم نیست. یک‌روز دیگر!

پیرزن گفت: آره، حالش امروز خوب نیست.

فکر کردم دست‌به‌یکی کرده‌اند که جلو بازی شطرنج را بگیرند. تکیه دادم به پشتی مبل و سیگاری روشن کردم.

رشته‌ی داستانِ فیلم تلویزیون را از دست‌داده بودم. اما انگار زن و مرد دعواشان بالا گرفته بود. دوتایی داشتند زیر باران‌توی سر و کله هم می‌زدند. بعد زن راه افتاد. تک و تنها زیر باران. مرد کمی‌ایستاد و بعد دنبالش راه افتاد. سعی می‌کرد زن را وادار کند که به خانه برگردد. زن قبول نمی‌کرد و جیغ می‌زد. دوتایی خیس و تیل زیر باران. دوباره یاد بچه افتادم.

پیرمرد گفت: طرحی را که امروز به شرکت دادم رودست نداشت.

گفتم: نمی‌شود آنها را برایشان پُست کنی که این‌قدر راه نروی و برگردی؟

گفت: نه! من مهندس مخصوص این‌کار هستم. باید حتماً خودم باشم.

گفتم: راست می‌گوئی. معمولاً مهندسان مخصوص باید خودشان باشند وگرنه کسی از نقشهٔ آنها سر درنمی‌آورد.

کلمهٔ مهندس را با تلفظ قشنگی گفتم که حسابی کیف کند.

گفت: کاملاً درسته.

بعد گفت: من به سفر عادت دارم. آلمان هم تا این‌جا زیاد راه نیست.

گفتم: تو بهار و تابستان بد نیست. اما توی زمستان زیاد

لطفی ندارد.

گفت: می‌دانی تا حالا چند کیلومتر رانندگی کرده‌ام؟

گفتم: نه! ولی باید زیاد باشه.

گفت: بیست سالم بود که پشت ماشین نشستم. تا حالا هشتصد و پنجاه هزار کیلومتر رانندگی کرده‌ام.

پیرزن زیرچشمی نگاه تحسین‌آمیزی به پیرمرد کرد. پیرمرد بلند شد و رفت آلبومی از توی کمد درآورد و عکس ماشینهایی را که داشت نشانم داد. فولکس واگن، فیات، تویاتا.

گفت: ب ام و، از همه‌شان سر است.

گفتم: با این چند کیلومتر راندی؟

چانه‌اش را برد توی سینه‌اش و کمی فکر کرد. بعد گفت: سی‌هزار کیلومتر.

گفتم: اگر صعودی می‌راندی حالا تو کره ماه بودی.

خندید و من دلم سوخت. اما نفهمیدم برای کدام یکی‌مان.

چند روز پیش وقتی توی کتابخانه دانشکدهٔ زبانهای شرقی نشسته بودم، بنگالی سیاه و کوچک و قشنگی پیداش شد. کمی ایستاد. به زبان‌انگلیسی گفت: ببخشید. افغانی هستید؟

گفتم: فرق نمی‌کند. فعلاً که توی این خراب‌شده افتاده‌ایم.

به نظرش کمی خشن آمدم. چون دست و پایش را جمع کرد و عقب کشید. دلم سوخت. فکر کردم باید او هم دربه‌دری مثل خودم باشد.

گفتم: سیگار می‌کشی؟

و پاکت سیگارم را برایش پیش بردم.

گفت: نه، سیگاری نیستم.

و به دنبالش افزود: پی یک فارسی‌زبان‌می گردم.

گفتم: مشکلت چیه بگو؟

گفت: می‌دانی، اسم من.

و مکثی کرد: نه اسم فامیلم چونی است. می‌خواستم بدانم در زبان فارسی چه معنا می‌دهد.

هنوز فکرم جاهای بدی نمی‌رفت.

گفتم: معنای مقابل چند است. چند، مقدار را بیان می کند و چون، حالت‌را.

قیافهٔ بهت‌زده‌ای گرفت و گفت: عجیب است.

گفتم: کجاش عجیب است؟

لبخندی آمیخته با شرم گوشه‌ی لبش ظاهر شد و گفت: اشاره. اشاره به چیز دیگری نمی کند؟

و دستش بفهمی نفهمی طرف پشتش رفت.

شستم خبردار شد. به خودم گفتم بخشکی شانس. این یکبار را می‌خواستی مثل بچهٔ آدم رفتار کنی.

گفتم: منظورت کونی است؟

گفت: آره.

گفتم: ای... بچه‌های پایین شهر به‌جای کونی گاهی چونی هم می گویند. اما تو کجا و آنها کجا؟

گفت: جایی که درس می‌دهم چند تا استاد هلندی هستند زبان فارسی درس می‌دهند و گاهی دستم می‌اندازند!

گفتم: چه کاره‌ای؟

گفت: جامعه‌شناسی درس می‌دهم.

گفتم: مگر مجبور بودی اینجا بیایی. می‌ماندی همانجا!

گفت: اینجا خوب پول می‌دهند. محیطش هم بهتر است.

لجم گرفت. گفتم: مطمئنی نام فامیلت کونی نیست؟

گفت: نه! و لبش را غنچه کرد: چونی ی ی. و دوباره گفت: عجیب است.

سرم را انداختم پایین. بنگالی کمی این‌پا و آن‌پا کرد و انگار با خودش‌حرف می‌زد گفت: تعجبم چرا خارجیها این‌طور تلفظ می‌کنند. «ک» و «چ» خیلی با هم فرق دارد.

گفتم: باهات خوب نیستند.

گفت: شاید.

و کمی فهرست کتابها را ورق زد و بعد رفت.

پیرمرد که فهمید توی فکرم، گفت: با یک‌دست. فقط با یک دست موافقم.

گفتم: عالیه.

میز را مرتب کردم تا شطرنج را روی آن بچیند.

زن و مرد فیلم هنوز زیر باران بودند. خسته و پشیمان از این جدال پوچ و بی‌ثمر. زن دست انداخته بود روی شانهٔ مرد، و مرد کمر زن را گرفته بود، و هردو زیر باران داشتند به‌طرف خانه می‌رفتند.

پیرمرد پشت میز که نشست سیاه و سفید کرد. سفید دستش افتاد. اولین مهره را که حرکت داد فهمیدم باز مشنگ‌بازی‌اش را شروع کرده است. اما من تصمیمم را از قبل گرفته بودم. عین او پیش آمدم. پیرمرد چنان تو بحر مهره‌ها فرورفته بود

که اگر آدم بازی او را ندیده بود خیال می‌کرد توی شطرنج لنگه ندارد. مثل فرماندهی که به سربازانش دستور می‌دهد خیز برمی‌داشت و سوارها و پیاده‌ها را جابه‌جا می‌کرد. گذاشتم چند تا از سوارهایم را بزند. وقتی‌دید پیش افتاده است سرش را بلند کرد و گفت: ویسکی یا شری؟

گفتم: ویسکی!

گفت: من هم موافقم.

گفتم: انگار سرت خوب شد؟

خیره به صفحهٔ شطرنج نگاه کرد و جواب نداد. زنش که آن‌سوتر نشسته‌بود گفت: من می‌آورم.

و از جا بلند شد و توی آشپزخانه رفت. بعد صدای بازشدن‌درِ قفسه‌ها از آشپزخانه توی اتاق آمد و صدای لیوانهایی که پیرزن درمی‌آورد.

گفتم: داری خوب بازی می‌کنی.

مهره‌ای را حرکت داد و گفت: حالا نوبت توست!

پیرزن لیوانها را که کنار صفحهٔ شطرنج گذاشت بی‌معطلی جرعه‌ای از مالِ خودم نوشیدم و مهره‌ای را جلو راندم. پیرمرد بعد از مدتی تفکر وزیرش را طوری جلو شاه نشاند که من با حرکت فیل می‌توانستم آچمزش کنم. بعد از آن چند سواری که از دست داده بودم بد نبود تکانی به او بدهم. اما وقتی دست بُردم جلو که فیل را بلند کنم دیدم خودم آچمز هستم. قلعه‌اش نمی‌دانم از کجا جلو شاهم نشسته بود. بدبختی بود دیگر، من خودم مدتی بود آچمز بودم و حالا می‌خواستم یکی دیگر را آچمز کنم. بعد نمی‌دانم به نظرم

رسید یا واقعیت داشت. ولی واقعیت داشت. بدجوری توی مخاطره افتاده بودم. گیرم دو سه تا حرکت هم می‌کردم. اما امکان درآمدن نبود.

آچمز بودن هم بد دردی است. نه‌راه پیش داری نه راه پس، گُهی خورده‌ای و باید پایش بایستی. درست مثل‌وضعی که من توش قرار داشتم. راستی که چی؟ تلخی این لحظات را که دقایق و ثانیه‌هایش را احساس می‌کنی با چه کسی می‌توان گفت. با چه کسی می‌توان‌گفت که قلبت دارد ذره ذره آب می‌شود و تو صدای چکه چکه کردنهای آن را می‌شنوی. روزی می‌گفتی چه خوب است، آدم کنار مردمش باشد و با آنها زمزمه کند. می‌گفتی دیری با صدای بلند سخن گفتی، اما رسیدن جویبار به رودخانه و رودخانه به دریا همواره با زمزمه همراه است. بعد که معنای زمزمه را فهمیدی، فهمیدی چرا صخره سالها گذرِ باد و توفان و آفتاب را تحمل می‌کند و می‌ماند. و حس کَردی زندگی چه خروشی در نهان دارد. پذیرفتی که زمزمه‌گر باشی. با تأنی درد خاموش قلبت را الفباوار با خود و با دیگران زمزمه‌کردی. زندگی را در خیال از مدخلهای تو در تو عبور دادی. رختی رنگین بافتی از خندهٔ کودکان و آنها را در گذر باد آویختی. و از تنگنای امید آنهایی‌که دوست داشتی فانوس کوچکی برافروختی، تا خورشید آهسته آهسته روشنای بزرگش را بگستراند. اما در پس تمام اینها دستی آهسته آهسته‌کابوس خودش را می‌بافت.

به پیرمرد گفتم: بی‌فایده است. من مات شده‌ام.

پیرمرد انگار از خوابی سنگین بیدار شده باشد گفت: ها...
و روی صفحه شطرنج خم شد.
پیرزن گفت: راستی؟
پیرمرد که حالا کاملاً متوجه شده بود، خنده‌ای پیروزمندانه کرد و دستش را پیش آورد.
– بله. با حرکت اسب دیگر تمامی.
و به پیرزن اشاره کرد که بیاید و صحنهٔ مغلوب شدن من را ببیند.
پیرزن بلند شد.
فیلم هم انگار به آخر رسیده بود، زن و مرد هر دو در یک بستر خوابیده بودند. اما هر دو با رؤیاهای دور از هم. و در اتاقی دیگر، کودک تک و تنها با عروسکهایش بازی می‌کرد. از جا برخاستم.
پیرمرد گفت: کجا؟ ویسکی‌ات را هنوز نخورده‌ای.
گفتم: بعد. وقت دیگر، حالا خیلی خسته‌ام.
وقتی پیرمرد داشت موقعیتهای بازی را با غرور برای پیرزن مو به مو تعریف می‌کرد، در را باز کردم و از راه‌پله به اتاقم رفتم.
اتاق، سرد و خالی بود و رنگ تیرهٔ غروب آن‌را ملال‌انگیز و دل‌مُرده‌تر کرده بود. جرأت نکردم به پشت پنجره و کاجهای توی آن نگاه کنم. اما وقتی‌خواستم روی تخت دراز بکشم چراغ خیابان را دیدم که در میان مه سرخی‌می‌زد و حالت خاصی داشت. درست مثل چشمی که تمام روز گریسته باشد. از بالای سرم سفرنامهٔ ناصر خسرو را برداشتم. آن‌را باز کردم

و ایـن صفحـه آمـد: «و از آن‌جـا به‌دهـی کـه خرزویـل خواننـد، مـن و بـرادرم و غلامکـی هنـدو کـه بـا مـا بـود وارد شـدیم. زادی انـدک داشـتیم. بـرادرم بـه دیـه در رفـت تـا چیـزی از بقـال بخـرد. یکـی گفـت چـه می‌خواهـی؟ بقـال منـم. گفـت هـر چـه باشـد مـا را شـاید. کـه غریبـم و برگـذر و چنـدان کـه از مأکـولات برشـمرد گفـت نـدارم. بعـد از آن هـر کجـا کسـی از ایـن نـوع سـخن گفـت، گفتمـی بقـال خرزویـل اسـت.»

کتاب را کنار گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.

اوترخت- بیلتهوون
اسفندماه ۱۳۶۲

خوابگرد

توی کانتین مدرسه‌ای که به پناهندگان و مهاجران زبان هلندی درس می‌دادند نشسته بودم که «خوزه» پیداش شد. ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود. دو ساعت اول درس را غیبت داشت. حالش مثل همیشه نبود. سابق گاه‌گاهی خنده‌ای می‌کرد، نُک پائی می‌زد به پایه میز، آوازی زیر لب می‌خواند یا حرفی می‌زد؛ با ته مزه‌ای شوخی. مشکل ارتباطمان در این مدت کمی کمتر شده بود. با همین اندک زبان هلندی که یاد گرفته بودیم گلیممان را از آب بیرون می‌کشیدیم. هفته‌ای چهار روز بعد از ظهرها زبان هلندی می‌آموختیم. بچه‌های کلاس ما جمعاً هشت نفر می‌شدند. من و خوزه. یکی اهل اوروگوئه. دو آفریقائی. دو ترک. یکی هم اهل سریلانکا، البته تامیل که بطور معمول ساکت بود.

من و خوزه خیلی زود با هم دوست شدیم. روزهای اول که همدیگر را می‌دیدیم، گفتگوهایمان مثل حرف زدن آدمهای توی جزوه‌های درسیمان بود.

– حالت چطوره؟

– معرکه!

اگـر بدتریـن وضـع را هـم داشـتیم می‌گفتیـم معرکـه اسـت. مشـکل بـود بـرای آنچـه کـه در درونمـان می‌گذشـت کلمـه‌ای پیـدا کنیـم کـه قابـل انتقـال باشـد. کـش دادنـش هـم وقتـی همدیگـر را درسـت نمی‌شـناختیم فایـده نداشـت.

خـوزه اهـل شـیلی بـود. در سـانتیاگو کتابفروشـی داشـت. از قتـل عـام پینوشـه جـان سـالم بـه در بـرده بـود. آن وقتهـا بیسـت سـالش می‌شـد. دوسـه سـالی رفتـه بـود گواتمـالا. بعـد مخفیانـه برگشـته بـود بـه شـیلی.

– داشـتم تـو یکـی از معـادن مـس بـی سـروصدا بـرا خـودم کار می‌کـردم کـه پلیـس مخفـی بـه مـن ظنیـن شـد.

– حتماً روی دیوارهای معدن شعار می‌نوشتی؟

یکی از بَروبچه‌های ترک از او پرسید.

– نه! با خط خودم شبنامه می‌نوشتم و پخش می‌کردم.

خـوزه بـا همـان نیمچـه زبـان هلنـدی کـه می‌دانسـت دور گرفتـه بـود. آفریقائیهـا بـا اشـکال حـرف او را می‌فهمیدنـد. یکیشـان از وقتـی کـه آمـده بـود تـوی کانیتـن یکریـز مشـغول پـاک کـردن سـوراخهای دماغـش بـا دسـتمال بـود.

خـوزه گفـت: آخـر خـط آمـدم اینجـا. نمی‌شـد آنجـا مانـد. پلیـس کـه بـه تـو ظنیـن شـد، بایـد در ری.

او بـا همـان چنـد کلمـه هلنـدی و بـا حرکـت دسـت و سـر هرطـور شـده بـود مقصـودش را می‌فهمانـد.

دو مـاه بعـد از آشـنائیمان یکشـب وقتـی هـردو مسـت و خـراب

از کافه‌ای بیرون می‌زدیم، دست گذاشت روی شانه‌ام و گفت:
- گُه به این زبان!
کلمه گُه را تازه یاد گرفته بودیم. برای یاد دادن کلماتی از این دست معلممان ماریان، گشاده دست بود. توی این مدت اسم گُه بیشتر موجودات آبی و خاکی را به زبان هلندی می‌دانستیم.
گفتم: گُه سگ!
گفت: به هرچه زبانه!
گفتم: آره. واقعاً.
خواست چیز دیگری بگوید، سرش را با غیظ تکان داد. انگار کلمه‌ای مناسب پیدا نکرده بود. خواستم سر به سرش بگذارم.
- یک فیلسوف می‌گوید، دستور زبان ایستاست.
خوزه فریاد زد: مرگ بر ایستا! مرگ بر هرچه ایستاست!
بعد ازم پرسید: اسم این فیلسوف چی بود؟
- نیچه!
- ازش خوشم نمی‌آد. دیدش فاشیستی بود.
هنوز دستش روی شانه‌ام بود.
- نیچه گفته تا دستور زبان را قبول داریم، متا فزیکی فکر می‌کنیم.
البته جمله‌ای که به هلندی گفتم به این قشنگی درنیامد. خوزه مثل بچه‌ای تو لب رفته بود. بعد ادای مرا درآورد و سرش را تکان داد.
هردومان بدجور مست بودیم. هوا سرد بود و مِه‌آلود.

چراغهـای خیابـان جلـو چشـمانمان کـج و راسـت می‌شـدند. جهـت حرکـت ماشـینها را تشـخیص نمی‌دادیـم. نـور چراغهایشـان از آن دور مثـل چشـمهای گربـه تـوی تاریکـی می‌درخشـید و بعـد محـو می‌شـد. انـگار دسـتی از تـوی تاریکـی می‌آمـد و آنهـا را از جـا می‌کنـد. وقتـی دسـت از روی شـانه‌ی هـم برمی‌داشـتیم تلوتلـو می‌خوردیـم. مدتـی زیـر تیـر چـراغ خیابانـی ایسـتادیم. ذرات نـور روی سـرمان بـود. مـن بـه کاکلهـای او نـگاه می‌کـردم و چشـمان سـیاهش کـه زیـر نـور کمرنـگ چـراغ هنـوز بـرق جوانـی‌اش را داشـت.

گفت: زنده باد نیچه! بیا ادای لالها را دربیاوریم.

دسـتش را شُـل و بیحـال تـوی هـوا چرخانـد و گردنـش را کـج کـرد. مشـکل بـود بفهمـم چـه می‌گویـد. خواسـتم حرفـی بزنـم، نگذاشـت. دلـم نمی‌آمـد اذیتـش کنـم. خـودم هـم حالـم خـراب بـود. مـدام این‌پـا و آن‌پـا می‌شـدم تـا بتوانـم خـودم را نگـه دارم. شـکم جفتمـان خالـی بـود، امـا تـا خرخـره آبجـو خـورده بودیـم. خـوزه دوبـاره تکـرار کـرد. فهمیـدم می‌گویـد خسـته اسـت و می‌خواهـد همینجـا کـه هسـتیم زیـر تیـر چـراغ خیابـان بنشـیند. بـا اشـاره سـر جـواب منفـی دادم. خندیـد و سـکوت را شکسـت.

– عالی است نه؟

– معرکه است.

خوزه حالات بچه‌ها را به خود گرفته بود.

– بیا باز هم تمرین کنیم.

گفتـم اگـر فهمیـدم چـه می‌گویـد بگـذارد بـدون لال‌بـازی بـه او بگویـم.

قبول کرد.

مه که می‌شد، بوی گُه سگ همه جا را در برمی‌گرفت. مشکل بود توی این هوا بوی برگ خیس شده‌ای را احساس کنی. دلت برای برگهای خیس شده که بویشان را احساس نمی‌کردی می‌سوخت. مه من را یاد زادگاهم می‌انداخت. اما آنجا، هوا در مه بوی شاخ برگ خیس نخلها را می‌داد. بوی علفهای خیس لب رودخانه. بوی فلس ماهیها. و در صبح که غلیظی مه مقابل آفتاب چندان نمی‌پائید و رقیق می‌شد، خورشید را می‌دیدی چون فانوسی آویزان، با شعله‌اش که زرد بود و هاله‌ای پهن و قرمز دور آن، درست مثل کنگره‌های دور یک سینی بزرگ مسی.

خواستم سکوت را بشکنم و به خوزه بگویم بیاید با هم یک انجمن حمایت از بوی برگهای خیس شده که مظلوم واقع شده‌اند در هلند درست کنیم. اما نگفتم. خوزه لالبازی را سخت جدی گرفته بود. تیر چراغ خیابان را دوری زد، بعد ایستاد- با یک دست به تیر- سطح موهایش زیر نورچراغ گاه نقره‌ای می‌زد یا به نظرم می‌آمد که نقره‌ای می‌زند. خواستم به او بگویم که سطح موهای مرا که نقره‌ای می‌زند یا می‌نماید که می‌زند چگونه می‌بیند. اما از پس جمله‌ای به این بلندی برنمی‌آمدم. به‌خصوص با آن حال خرابی که داشتم و چراغ خیابان که جلو چشمانم کج و راست می‌شد.

خوزه دایره‌ای دور سرش کشید، با کمی فاصله از موهایش، در ادامه‌ی آن، خطی نقابگونه جلو پیشانی‌اش رسم کرد. بعد با عصبانیت انگار چیزی را پرت می‌کند زمین،

دستش را تکان داد. روی آن چیزی که پرت کرده بود، پا کوبید. با یکدست دماغش را گرفت. روی زمین خم شد و با دست دیگرش انگار چیزهائی قلنبه و نرم از زمین برمی‌دارد، انگشتانش را روی اسفالت پیاده رو باز و بسته کرد. و آن چیزهائی را که می‌باید برمی‌داشت و اکنون نبود، در جائی که پیشتر پا کوفته بود روی هم انبار کرد. فارغ که شد از اینکار، چندک زنان پای تیر سر بالا کرد روی به من و نگاهم کرد.

نفهمیدم چه می گفت. دوباره دایره کشید. نقاب ساخت. دماغش را گرفت. پا کوبید روی زمین. دوبار، سه بار. بالاخره فهمیدم.

– گه سگ توی کلاه پینوشه!

سرش را تکان داد. یعنی که : ای....ی نزدیک شدی.

گفتم: گه سگ توی کلاه هرچه دیکتاتوره!

خواستم فحش بدهم، اما سخت بود به هلندی.

خوزه گفت: معرکه بود!

و بلند شد.

تمام راه را توی مه آواز خواند. تصنیفهای ویکتورخارا را از بر داشت. صداش بد نبود. دو دانگی. من که خوشم می‌آمد. آوازش به دلم می‌نشست. مثل »غریبی »های خودمان می‌خواند. محزون. وقتی به نزدیکی خانه‌اش رسیدیم، مستی از سر جفتمان پریده بود.

خیابانی که می‌نشست دو کوچه با خانه من فاصله داشت. از آن راهی که آمده بودیم به خانه او زودتر می‌رسیدیم.

نرسیده به خانه‌اش یکدفعه ساکت شد.

– چیه خوزه؟

– هیچی

– پس بخوان!

– نه!

دیگر اصرار نکردم.

خودم هم حال چندان خوبی نداشتم.

گاه سخت بی‌طاقت می‌شدم. نزدیک به یکسال بود نامه‌ای از خانواده‌ام نداشتم. پاک پاک فراموشم کرده بودند. فراموش که نه، می‌فهمیدم مشکلاتی هست، اما بدون آنکه بخواهم نمی‌پذیرفتم. هربار که از بیرون به خانه باز می‌گشتم. با شوقی غریب جلو در و پای پله‌ها را به امید یافتن نامه‌ای جستجو می‌کردم. گاه حتی نصفه‌های شب، وقتی باد، در کشوئی مخصوص انداختن نامه را تکان می‌داد از خواب می‌جهیدم و وسوسه می‌شدم پائین بروم. روز به روز بیقراریم بیشتر می‌شد. بیخبری خسته‌ام کرده بود. گاه احساس نوعی مرگ تدریجی می‌کردم. یک نوع پوسیدگی. ماندن در برهوتی که هیچ آشنائی با آن نداشتی. مثل این حس تُرد و رقیق آزار بیخبر بودن و بعد به آن معنا دادن. معنای آن که تو دیگر کسی نیستی. تمام شده‌ای. اما تمام نشده بودی. نیامده بودی که زیر آسمانی دیگر نفس بکشی. نیامده بودی که فراموش کنی و فراموشت کنند. انتخاب شده بودی. بی آن که خودت بخواهی. نمی‌توانستی. مثل همه راههائی که به ناگزیر تا آنوقت رفته بودی.

در تـو آهوئـی بـود رهـا. در تـو پلنگـی بـود رام نشـدنی و وحشـی. امـا گاه بـه ناچـار تـن بـه چـار دیـواری سـنگی مـی‌دادی. سـالهای سـال. ضربه‌هـای تازیانـه در زنـدان بـر تنـت می‌نشسـت. و بـاران فحـش. تـو فقـط می‌نگریسـتی و بـه یـاد مـی‌آوردی کـه آهوئـی بـودی یـا پلنگـی وحشـی، یـا کودکـی کـه دوسـت داشـت چشـم در چشـم خورشـید، جهـان را تجربـه کنـد. روشـن، زیبـا، گرمـا دهنـده.

دلـت نمی‌خواسـت همـه‌ی اینهـا در سـلولی تنـگ و بـی‌روزن زیـر ضربه‌هـای تازیانـه بشـکند، امـا می‌شکسـت. فـرو می‌ریخـت. می‌آموختـی کـه صبـوری پیشـه کنـی. تـا لمحـه‌ای دیگـر، تـا روزی دیگـر کـه بتوانـی خـودت انتخـاب کنـی. امـا انـگار ایـن پیـش نمی‌آمـد. و تـو همچنـان بـا مـوج می‌رفتـی. و ایـن چنیـن بـود کـه بـا سـکوت خـوزه مـن هـم سـاکت شـدم.

روز بعـد خـوزه بـه مـن گفـت کـه گاهـی در بیـداری خـواب می‌بینـد. و گفـت از ایـن کـه در بیـداری خـواب می‌بینـد می‌ترسـد. نپرسـیدم از چـه می‌ترسـد. و حتـی نپرسـیدم چـه می‌بینـد. فکـر کـردم برایـش سـخت اسـت بگویـد و یـا نمی‌خواهـد بگویـد.

گفـت: می‌دانـی اشـتباه مـا ایـن اسـت کـه کار انقلابـی نمی کنیـم .

- چکار کنیم؟

- شـعار بنویسـیم. روی دیوارهـا شـعار بنویسـیم. علیـه تمـام ژنرالهـا، علیـه تمـام دیکتاتورهـا.

هفتـه بعـد، غـروب یکشـنبه، وقتـی از خیابان آمسـتردام اسـترات وخ بـه سـمت خانـه می‌رفتـم، او را دیـدم کـه بـا قوطـی رنـگ و

قلم مو، توی ایستگاه اتوبوس ایستاده است. دستهایش هنوز رنگی بود.

گفت: ببین چه نوشتم.

روی بدنه آهنی پل به هلندی نوشته بود: مرگ بر پینوشه، مرگ بر خمینی، مرگ بر ژنرال اورن، مرگ بر دیکتاتور گهُ افریقای جنوبی.

گفتم: اسم آخری را چرا اینجور نوشتی؟

گفت: فراموش کردم. اسم این مادرقحبه‌ها که در خاطر آدم نمی‌ماند.

گفتم آماده‌ام کمکش کنم که درستش را بنویسد. نگذاشت.

گفت: همینطور بهتر است.

حالا خوزه نشسته بود روبرویم. با اندوهی که روی پلکهایش سنگینی می‌کرد. نگاهش حالت بیماری داشت که پس از تقلای زیاد و خستگی آور، عاقبت تسلیم بیماری شده باشد.

یک هفته بود جز در مدرسه همدیگر را نمی‌دیدیم. به من گفته بود دارد تعلیم موسیقی می‌بیند. دوست داشت گیتار بزند. روز اول تعلیم موسیقی خیلی سرحال بود. توی کانتین در حالی که انگشتهایش را روی گیتاری خیالی حرکت می‌داد، پشت سرهم تکرار می‌کرد: دو، دو، دو. لا، لا، لا. می، می، می. فا، فا، فا.

گفتم: خوزه اگر حالت خوب نیست بیا از اینجا بزنیم

بیـرون؟

باز هم چیزی نگفت.

گفتم: اگر می‌خواهی، پاشو برویم شعار بنویسیم؟

گفت: نه!

و از جا بلند شد.

حالـت آدمـی را داشـت کـه در خـواب راه می‌رفـت. بلنـد شـدم و دنبالـش از مدرسـه بیـرون زدم. تنـد تنـد راه می‌رفـت. نرسـیده بـه یـک کافـه گرفتمـش. وقتـی شـانه بـه شـانه‌اش راه می‌رفتـم، نفـس نفـس مـی‌زدم. یکسـاعتی بـه غـروب آفتـاب مانـده بـود. زمسـتانها اینجـا هـوا زود تاریـک می‌شـود. تـا از مدرسـه بیـرون می‌زدیـم غبـار تیـره‌ای آسـمان را می‌پوشـاند. بـا تاریکـی هـوا شـهر هـم خلـوت می‌شـد و خیابانهـا خالـی. خلوتـی و سـکوت خیابانهـا مـلال آور بـود.

گفتم: خوزه چه شده؟

– دلـم می‌خواسـت امشـب مسـت کنـم. می‌فهمیـدم تـو زیـاد خوشـت نمی‌آیـد. نخواسـتم مجبـورت کنـم.

مدتـی بـود میـل زیـادی بـه عرقخـوری نداشـتم. روز بعـد از مسـتی یکنـوع حـس بـدی آزارم مـی‌داد. انـگار در هوشـیاری رنـج کشـیدن را بیشـتر دوسـت داشـتم. از آن گذشـته نشسـتن در کافـه برایـم معنـای یکنـوع بیهـوده وقـت گذرانـی پیـدا کـرده بـود. مثـل آدمهائـی کـه بـا فـال ورق خودشـان را مشـغول می‌کننـد. شـاید بـه ایـن دلیـل بـود کـه بیشـتر وقتـم را در کتابخانه‌هـا می‌گذرانـدم.

گفتم: نه. امشب بدم نمی‌آید.

دوتائی رفتیم توی یک کافه و پشت پیشخوان نشستیم.

گفتم: چیزی هم باش می‌خوری؟
گفت: نه!
– یک تیکه نان برشته و مقداری پنیر بد نیست ها؟
– حال خوردن ندارم.
و به مرد آن ور پیشخوان سفارش دو لیوان ودکا را داد.
هوا سرد بود و ودکا می‌چسبید. دو دختر هلندی بغلمان نشسته بودند. یکیشان پانک بود. و یکریز حرف می‌زد. موهایش را به شکل عجیب و غریبی بافته بود. عجیتر از آن رنگهائی بود که به صورتش مالیده بود. شده بود عین نقاشیهای آبستره. یکجور لجبازی با طبیعت.
خوزه ودکایش را یکدفعه سر کشید و با انگشت به مرد اشاره کرد باز هم بیاورد. مرد که سرش شلوغ بود، از آن ور پیشخوان گردن کشید و جلویمان را نگاه کرد. خیال می‌کرد فراموش کرده و ودکایمان را نیاورده است. بعد که لیوان خالی خوزه را دید، خنده‌ای کرد و گفت:
– اوکی! اوکی!
خوزه اما توی خودش بود. به لیوانها و شیشه‌های عرق توی قفسه‌های روبرو نگاه می‌کرد. لیوان پنجم یا ششم بودیم که حس کردم سرم گیج می‌خورد. خوزه که هنوز داشت روبرو را نگاه می‌کرد، سرش را به طرفم چرخاند و گفت:
– قشنگ است؟ اینجور نیست؟
– چی قشنگ است؟
خوزه اشاره به روبرو کرد. روی دیوار، بالای شیشه‌ها

عکس گاوبازی به دیوار نصب بود. گاو خیز برداشته بود. دو پای جلویش از زمین کنده شده بود و دمش راست بود و شاخهایش به محاذات ران گاو باز بود. گاوباز در حرکتی نرم و زیبا دیده می‌شد. پارچه قرمز را پیچانده بود پشتش و نگاهش رو به گاو نبود. گردن کشیده بود به یک سو و چون مجسمه‌ای از مرمر استوار ایستاده بود.

خوزه گفت: چون رو در رو با گاوه، اینطور زیبا و مطمئن ایستاده.

دوباره به نیمرخ گاوباز نگاه کردم و به پرتو غروری که پیشانی‌اش را روشن کرده بود و به حالت مطمئن او. خوزه لیوانش را سرکشید و دوباره سفارش داد و من سرم داشت گیج می‌رفت. خوزه هم مست شده بود. آرنجش از روی پیشخوان مدام سُر می‌خورد و پائین می‌افتاد. و او سعی داشت خودش ر ا راست نگه دارد. اما نمی‌توانست. این بار که به قاب خیره شدم به نظرم رسید گاوباز ثقلش را از دست داده است و گاو مسلط بر او آماده است تا ضربه کاری را بزند.

خوزه گفت: دیگه نمی‌خوری؟

- الان نه!

- تو همیشه از مستی بدت می‌آید. تو-

نخواست و یا نتوانست جمله‌اش را تمام کند. از روی چارپایه برخاست، رفت دم صندوق و پول عرق را حساب کرد و بی آن که بقیه ودکایش را سر بکشد، گفت:

- بیا برویم.

هوای بیرون سرد بود. سرمایی که استخوان را می‌سوزاند.

خوزه نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. آمدم سیگاری روشن کنم که خوزه از من پیش افتاد. رفت توی خیابان. همان لحظه ماشینی با سرعت از سر پیچ پیداش شد. من توی شعاع نور چراغهای ماشین، خوزه را دیدم که بی‌اعتنا به پیرامونش داشت جلو می‌رفت. راننده شتابزده ترمز کرد. جیغ لاستیکهای چرخهای ماشین، در سکوت محوطه پیچید. بعد خوزه را دیدم که روی پیاده رو افتاد. ترس برم داشت. بعد یک لحظه فکر کردم زیر چرخها له شده است. له. بعد لکه خون قرمزی جلو چشمهایم پدیدار شد که پهن می‌شد و بزرگ می‌شد و تمام خیابان را در بر می‌گرفت. دویدم جلو. وقتی بالای سرش رسیدم داشت بلند می‌شد. راننده هراسان از ماشین درآمد. وقتی خوزه را سر پا ایستاده دید، فحشی زیر لب داد و سوار شد و رفت.

گفتم: خوزه جائیت درد نمی‌کند؟

گفت: نه!

مستی از سرم پریده بود. دستش را گرفتم: چرا مواظب خودت نیستی؟

گفت: نمی‌شود. نمی‌شود. چند بار بگویم. آخرش. آخرش-

و نتوانست جمله‌اش را تمام کند. دوتائی رفتیم و روی نیمکت جلو کلیسا نشستیم. هوا تاریک بود. آسمان ستاره نداشت و برج کلیسا آن بالا سیاهی می‌زد.

گفتم: خوزه چته؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

خوزه در حالی که سرش را روی پشتی نیمکت می‌گذاشت

PersianPDF.com

گفت: چیزیم نیست.

گفتم: چه می‌خواستی بگویی؟ چرا می‌گفتی آخرش. آخرش.

گفت: گفتم که. چیزیم نیست!

– داشتی زیر ماشین می‌رفتی. حواست بود اصلاً؟

– دست خودم که نبود.

برگشت و به من نگاه کرد. توی تاریکی چشمهایش می‌درخشید. یا من خیال می‌کردم می‌درخشد. درخشش چشمهای یک آدم مالیخولیایی.

گفت: تمام نمی‌شود. من نمی‌دانم چکار کنم. چند دفعه بگویم. من باید از اینجا بروم. تو هم باید بروی.

بعد انگار با خودش حرف می‌زند، ادامه داد: خودم دیدمش. با همین چشمهایم. راسته‌ی مغازه‌های توی آمستردام استرات وخ را گرفته بودم و جلو می‌رفتم که دیدمش. نرسیده به پل. افتاده بود توی زباله‌ها. لای کیسه‌های زباله. بغل خیابان. می‌خواستم تو را بیاورم که کمکم کنی از آنجا درش بیاوریم. اما بردنش. فکر می‌کنم ماشین شهرداری ورش داشته. نزدیکیهای ظهر دیگر ندیدیمش.

گفتم: خوزه چی را دیدی؟ چی افتاده بود لای زباله‌ها؟

گفت: یک اسب. یک اسب اصیل عربی. افتاده بود لای کیسه‌های زباله. عین یک چیز بُنجل. عین آشغال. و داشت با چشمانی درشت و سیاه مردم را نگاه می‌کرد. اما کسی به او اعتنائی نداشت. انگار نمی دیدنش.

بعد دستهایش را آورد جلو صورتم.

ماشـینی دوبـاره پیـدا شـد. و مـن دسـتها و صـورت روشـن خـوزه را تـوی نـور دیـدم.

خـوزه گفـت: خـودم رفتـم پهلـوش. بـا همیـن دسـتهام روی گردنـش دسـت کشـیدم. هنـوز پوسـتش گـرم و عرقـدار بـود. یالهـاش هـم خیـس بـود. خیسـی یـال اسـبی در حـال تاختـن.

بعد از من پرسید: حیف شد، نه؟

گفتم: آره. حیف شد.

گفـت: افتـاده بـود لای زباله‌هـا و تـکان نمی‌خـورد. فقـط نـگاه می‌کـرد. زورم نمی‌رسـید بلنـدش کنـم. دسـت و پـاش شکسـته بـود. فکـر می‌کنـم ماشـینی زده بـودش.

و شـانه‌هایش از زور گریـه تـکان خـورد. قلبـم درهـم فشـرده شـد. حـس کـردم خـوزه داشـت جـای دوتائیمـان گریـه می‌کـرد.

گفتم: بلند شو.

گفت: تو هم فکر می‌کنی ماشین زیرش کرده بود؟

گفتم: آره.

گفـت: خیلـی بـده کـه اسـبی بـه اون قشـنگی زیـر ماشـین لـه بشـه!

گفتم: آره خیلی بده.

گفت: حیف آن یالها نبود؟

گفتم: آره. حیف بود.

گفـت: هنـوز می‌توانسـت بـدود. هنـوز می‌توانسـت تاخـت کنـد. حیـف آن پاهـا نبـود بشـکند.

گفتم: خوزه بلند شو!

آرام مثـل بچـه‌ای برخاسـت. بعـد دوتائـی راه افتادیـم. خـوزه

اینبار به من تکیه داده بود و تا نزدیکیهای خانه‌اش حرف زد. از اسب گفت. از یالهای اسب که خیس از عرق بود. و تن اسب که گرم بود. و هنوز بوی تاختن می‌داد. و ماشین. و دست و پای شکسته اسب که لای زباله‌ها افتاده بود.

وقتی به خانه‌اش رسیدیم بی خداحافظی از هم جدا شدیم.

بی او به تنهائی راه افتادم. بدون این که حواسم باشد از توی خیابانها می‌رفتم و نمی‌دانستم کدام سمت. بی توجه به ماشینها که گاه با سرعت از بغلم می‌گذشتند و نگاهم اصلاً به چراغ قرمز نبود. و به خوابهائی که خوزه در بیداری می‌دید فکر می‌کردم. و حواسم نبود خودم هم دارم در بیداری خواب می‌بینم. یک مرتبه دیدم جلو کافه‌ای ایستاده‌ام که بطور معمول تا نزدیکیهای صبح باز بود. رفتم تو و به تنهائی پشت بار نشستم.

زمستان ۶۲

جزر و مّد

هـوا یکمرتبـه سـرد می‌شـود. از دیشـب سـرد شـده اسـت. هـوای اینجـا همیشـه همینطـور اسـت. چنـد روز آفتابـی اسـت بعـد یکبـاره ابـری می‌شـود. حتـی بـه تابسـتانهایش هـم اعتمـادی نیسـت. البتـه حـالا پائیـز اسـت و ایـرادی نمی‌شـود گرفـت.

سـرم کمـی درد می‌کنـد. حـس می‌کنـم سـرما خـورده‌ام. مـی‌روم شـوفاژ را روشـن کنـم، می‌بینـم کار نمی‌کنـد. مشـعل دسـتگاه خامـوش اسـت. کمـی بـا آن ور مـی‌روم تـا شـاید بتوانـم روشـنش کنـم. امـا انـگار کار مـن نیسـت. از خانـه بیـرون می‌زنـم کـه "هانـس"، همسـایه روبروئـی‌ام، را خبـر کنـم. از تـوی پاگـرد پلـکان پسـتچی را می‌بینـم کـه بسـته‌ای تـوی صنـدوق پسـتی‌ام می‌انـدازد. روزنامـه اسـت. فکـر رفتـن بـه سـراغ هانـس از کلـه‌ام می‌پـرد.

مدتـی اسـت کیهـان روزانـه را مشـترک هسـتم. اخبـار را با دقت دنبـال می‌کنـم. زندگـی یـک آدم تبعیـدی بـدون دنبـال کـردن خبر نمی‌گـذرد. حتـی رویدادهـای کوچـک را هـم دنبـال می‌کنـد. شـاخ و برگشـان می‌دهـد. بـزرگ و کوچکشـان می‌کنـد. مـرگ

و میرهـای سـاده هـم او را بـه فکـر می‌بـرد. هـر تـازه واردی را سـئوال پیـچ می‌کنـد تـا بـرای رویاهـای چنـد روزش دسـتمایه هایـی فراهـم کنـد.

روزنامـه را ورق می‌زنـم. دعـوا بـر سـر انتخابـات دولـت. بمبـاران خـارگ. تخلیـه مـدارس. خبـر تظاهـرات دانـش آمـوزان مدرسـه هاجـر نظـرم را جلـب می‌کنـد. یـاد صابـر می‌افتـم.

صابـر تنهـا دوسـتی اسـت در ایـران کـه برایـم مانـده اسـت. بقیـه پخـش و پـلا شـده انـد. چندتاشـان در زندان‌انـد، چندتاشـان مثـل خـودم در تبعیـد، از بقیـه هـم خبـر نـدارم. اشـتراک کیهـان روزانـه را هـم صابـر برایـم جـور کـرده اسـت. راسـتش گاهـی فکر می‌کنـم اگـر او را نداشـتم کـه گاه گاهـی چیزهائـی برایـم بنویسـد حسـابی بیکـس می‌شـدم. البتـه هسـتند کسـانی کـه باهـم مدتـی ایـاق بوده‌ایـم. امـا انـگار از یـاد همـه رفتـه‌ام.

صابـر در آخریـن نامـه، عکسـی از دختـر کوچکـش، فخـری، برایـم فرسـتاده بـود. فخـری بـا خـط خـودش پشـت عکـس نوشـته بـود: بـرای عمـو. یـادش داده بودنـد اسـم مـن را ننویسـد. زیـر آن نوشـته بـود: فخـری، دانـش آمـوز کلاس سـوم مدرسـه هاجـر.

عکـس را قـاب کـرده تـوی تاقچـه اتاقـم گذاشـته‌ام. فخـری بـا لبخنـدی غمگیـن و چشـمهائی خیـره بـه جائـی، روی صندلـی نشسـته اسـت. ده سـاله بـه نظـر می‌رسـد.

خبـر روزنامـه را تنـد می‌خوانـم. کوتـاه اسـت. عکسـی هـم از تظاهـرات بچه‌هـا در کنـار خبـر چـاپ شـده اسـت. پنـج ردیـف از اجتمـاع دانـش آمـوزان، تـا انـدازه‌ای قابـل رویـت اسـت. همـه بـا روسـری اسـلامی. بعضـی بـه نشـانه اعتـراض دستهایشـان را

بلند کرده‌اند. آستین بلند پیراهنها تا مچ دست ادامه دارد. چهره‌ها درست مشخص نیست. دقت می‌کنم خطوط چهره‌ها را ببینم. اما مشکل است. ذره‌بینی دارم که گاه از آن برای خواندن متنهای ریز استفاده میکنم. آنرا برمی‌دارم و با کمی فاصله روی چهره‌ها می‌گردانم. نه! جستجو بیفایده است. چیزی دستگیرم نمی‌شود. فکر می‌کنم شاید عکس در نسخه روزنامه من خوب چاپ نشده است. روزنامه را تا می‌کنم و در جیب می‌گذارم و از خانه بیرون می‌زنم.

هوا ابری است. این سومین پائیزی است که در تبعید زندگی می‌کنم. برگهای درختان مدتی است شروع به ریختن کرده است. رنگ سبز برگها به زردی و قهوه‌ای گراییده و نوک سرشاخه هاشان با نرمبادی می‌شکند. حالا دیگر نمی‌شود توی پارکها قدم زد و به غربت غریبی که دچارش هستی فکر کرد، یا به زمزمه غمناک برگها در باد گوش داد. پائیز است. تو مجبوری بیشتر وقتها در خانه بمانی و به ماجراهائی که بسیار دور از تو می‌گذرد، اما با توست و مثل سایه دنبالت می‌کند فکر کنی. از این یاد به آن یاد، تا مفری برای دلتنگی‌ات بیابی.

کناره‌های راه دوچرخه‌رو، جا به جا، از شاخ و برگ درختان مفروش است. احتیاط می‌کنم از روی آنها نگذرم. می‌ترسم دوچرخه‌ام پنچر شود. بعضیهاشان تیغ دارند. حوصله ندارم چرخم را از بین راه یدک بکشم. نرسیده به پل، هانس را می‌بینم که سوار بر دوچرخه از روبرو می‌آید. یقه کاپشن چرمی‌اش را بالا زده است. به محض این که مرا می‌بیند

پایش را روی زمین می‌گذارد و می‌ایستد.

هانس دوست خوب من است. او هم تنهاست. تنها هلندی تنهائی است که دیده‌ام. هنرهای تجسمی خوانده است. بیکار است. داوطلبانه قبول کرده است برای شهرداری اوترخت، ساختمان کلیساهای قدیمی را از نظر معماری ارزشگذاری کند.

می‌گوید: چطوری؟

می‌گویم: ای ی ... تو هم که صبح زود زدی بیرون از خانه. خبری شده؟

می‌گوید: چندان هم زود نیست!

به ساعتم نگاه می‌کنم. یک ربع به یازده صبح است. چشمان هانس از پشت عینک خسته به نظر می‌رسد.

می‌گوید: خارگ را بمباران کرده‌اند. شنیده‌ای؟

می‌خواهم بگویم مفت چنگ کمپانیهای خارجی. چون شنیده بودم یک شرکت هلندی برای تعمیر لوله‌های نفت در خارگ، یک دسته کارگر فنی به آنجا فرستاده است. اما نمی‌گویم. هانس بهتر از من اینها را می‌داند.

می‌گویم: آره. شنیده‌ام.

بعد به شوخی می‌گویم: هانس خبرهات کمی کهنه است. خارگ را هفته پیش بمباران کرده‌اند.

هانس می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد.

می‌گویم: اما من خبرهای تازه‌تری دارم.

– چیه؟

– معلمها و دانش آموزان دبستان هاجر، علیه بستن

مدرسه‌شان در تهران تظاهرات کرده‌اند.

هانس چهره‌اش شکفته می‌شود: جالب است.

دست می‌کنم توی جیب کتم و روزنامه را درمی‌آورم. و نشانش می‌دهم.

هانس کمرش درد می‌کند. به من گفته بیماریش نوعی رماتیسم است. از این بیشتر چیزی نمی‌دانم. در حالی که از فشار درد، چین نازکی توی پیشانی‌اش می‌دود، کمی خم می‌شود و با دقت روزنامه را نگاه می‌کند. به عکس اشاره می‌کنم.

– این هم جمع دانش آموزان در حال تظاهرات!

هانس سرش را بلند می‌کند: جالب است.

بعد به دنباله‌اش می‌گوید: همه‌شان هم با روسری؟

– آره. اما یکی توی آنهاست که پدرش چپی است. حتم دارم!

– کدام؟

– هنوز پیدایش نکرده‌ام. اما حتم دارم یکی از این بچه‌های توی عکس است.

هانس سرش را به روزنامه نزدیک می‌کند. هانس هم مثل من نزدیک بین است.

– خوب چاپ نشده! خطوط چهره ها محو است.

– آره.

روزنامه را دوباره تا می‌کنم و توی جیب کتم می‌گذارم. از هانس خداحافظی می‌کنم.

دلم می‌خواهد هرچه زودتر محسن را ببینم. ممکن است

عکس توی نسخه‌ی روزنامه او روشنتر چاپ شده باشد. از آن گذشته محسن هم خوشحال می‌شود. شاید هنوز خبر را نخوانده است. شاید هم خوانده، اما به خاطرش نیامده که ممکن است دختر صابر هم در جمع تظاهرکنندگان باشد. از آنجا سری هم به صمد می‌زنم. این خبر از خبر اعتصاب کارگران ذوب آهن اصفهان هم به نظر من مهمتر می‌آید.

حس اوائل روزهای قیام را می‌کنم. اجتماع بچه‌ها توی خیابانها. سرود خواندن و شعار دادنهای آنها علیه شاه توی کوچه‌ها. دهان کوچک فخری که به سرودخوانی باز شده برابر چشمانم می‌آید. چشمهای غمگین او توی عکس. نگرانیهای صابر. نگرانیهائی توام با ضرب- آهنگهای امید. بعد همه اینها با هم اوج می‌گیرند. سمفونی شادی از این خیال در کله‌ام به اجرا درمی‌آید. حس اینکه توی این جمعیت معترض کسی هست که او را می‌شناسم و برایم عکسش را پیشتر فرستاده است اطمینان از دست رفته‌ام را به من باز می‌گرداند. یه خودم می‌گویم هنوز هست. چیزی از بین نرفته. حق با محسن است. نباید گذاشت مالیخولیای تبعید بر ما چیره شود.

کاش اول به صمد سر می‌زدم. او واجبتر است. نمی‌دانم کجا می‌توانم گیرش بیاورم. مدتی است که حالش سخت گرفته است. تبعید است دیگر. پائین و بالا دارد. می‌گویم، شاید بتوانم جائی پیداش کنم. بعد فکر می‌کنم برای دیدن او هنوز وقت دارم.

محسن در یکی از حومه‌های شهر خانه دارد. رفتن به

خانه‌اش حدود یکساعتی وقت می‌گیرد. دوچرخه سواری در این هوا هم بد نیست. روی زین می‌نشینی و پا می‌زنی و فکر می‌کنی.

محسن دارد روی ماهیت دولت کار می‌کند. نقشه بزرگی روی صفحه کاغذی کشیده و آنرا بالای میز کارش به دیوار چسبانده است. شب و روز روزنامه‌های داخل و خارج را ورق می‌زند و از توی آنها برای کارش مدرک پیدا می‌کند. محسن معتقد است برای شناختن حکومت جمهوری اسلامی باید هویت و عملکرد حزب الله را شناخت و دنبال کرد. می‌گوید حزب الله کلید شناختن حاکمیت است. حزب الله در ارگانهای اجرائی، قضائی، حقوقی. حزب الله در ارگانهای سرکوب، آموزشی.

نقشه بالای سرش پر است از مستطیلهای سبز و قرمز و سیاه.

محسن برای شناختن ویژگیهای حزب الله زندگینامه و وصیتنامه‌های پاسداران و شهدای جنگ را که در روزنامه جمهوری اسلامی چاپ می‌شود، دنبال می‌کند. سطر به سطر آنها را می‌خواند.

– جز این راهی ندارم. می‌دانی مدرک کم داریم.

حدود یکماهی است از او بی‌خبرم. همینطور که رکاب می‌زنم فکرهای عجیبی توی کله‌ام می‌آید. به خودم می‌گویم فخری حتماً جزو تظاهر کنندگان بوده است. نمی‌شود که نباشد. دختر یک مبارز سیاسی بالاخره سر و گوشش می‌جنبد.

نرسیده به چهار راه می‌ایستم. سمفونی شاد برخاستن مردم هنوز ترکم نکرده است. روزنامه را از جیبم بیرون می‌آورم. صفحه‌های آن بدجور تا برداشته‌است. صفحه‌ئی را که عکس تظاهرات توی آن چاپ شده است با دست صاف می‌کنم و دوباره به چهره‌ها خیره می‌شوم. نه! مشکل است او را توی عکس پیدا کرد. نمی‌توان تفاوت آنها را از هم تشخیص داد. همه یک حالت دارند. اگر این روسری لعنتی و روپوشهای رسمی نبود شاید می‌شد. کاش عکس فخری توی جیب کتم بود. نگاه کردن به چشمان او خوشحالم می‌کرد. او دیگر برایم فقط یک چهره نیست. چهره‌ای است که از لابلای هزاران چهره با من حرف می‌زند. به خودم می‌گویم فخری حتماً پیش از شرکت کردن در اعتراض دانش آموزان با پدرش بحث و گفتگویی هم داشته است. بچه‌های آدمهای سیاسی همیشه همینطورند. دلم می‌خواهد همانطور که روی دوچرخه نشسته‌ام با صدای بلند بانگ بزنم: فخری! فخری!

یاد شوخیهای صمد وقتی که تازه به هلند آمده بود می‌افتم. یکروز با هم توی کوپه‌ی قطاری نشسته بودیم. هوا روشن و آفتابی بود. روبرویمان پیرزنی هلندی نشسته بود که از دود سیگار بدش می‌آمد. اما تقصیر از ما نبود و خودش آمده بود توی کوپه‌ی مخصوص سیگاریها نشسته بود.

صمد گفت: اگر این خانم به پلیس شکایت کند. بیرونمان که نمی‌کنند؟

– نه!

من هنوز داشتم به سیگار اولم پُک می‌زدم.

وقتی آنرا روشن می‌کردم، پیرزن دست و پایش را جمع کرد و خودش را از روبروی من کنار کشید. بعد از مدتی دوباره جایش را عوض کرد. این بار طوری روی صندلی نشسته بود که از روبرو، بین من و صمد جا می‌گرفت. انگار می‌ترسید پایش به پای من و صمد بخورد.

صمد یواش گفت: بیماره بیچاره! اعصابش حتماً خرابه.

حواسش بود نگاهش به نگاه او نیافتد. من به صمد نگاه کردم و لبخندی زدم.

– نخند. ممکن است عصبانی شود!

گفتم: نه. چیزیش نیست. فقط دود سیگار اذیتش می‌کند.

گفت: اگر ما کوپه را عوضی می‌گرفتیم حرفی. این که خودش اهل اینجاست باید بداند که این کوپه مخصوص سیگاریهاست.

گفتم: پیرزن حوصله نداشته دنبال یک کوپه‌ی دیگر بگردد. همچی که پا گذاشته تو قطار، آمده و همین جا نشسته. حالا هم که کاری به کار ما ندارد.

صمد گفت: حالا این شد حرف؟

و در حالیکه به بیرون نگاه می کرد دوباره گفت: بیا از این کوپه برویم. من هنوز جواب پناهندگی‌ام را نگرفته‌ام. ممکن است از اینجا بیرونم کنند.

تا چراغ سبز شود شروع به خواندن خبر می‌کنم. یکبار، دوبار. سه بار. در هربار خواندن بیشتر دستگیرم می‌شود خبر جانبدارانه نوشته شده است. چرا بار اول متوجه آن نشده

بـودم؟ چشـمانم سـیاهی مـی‌رود. صفحه‌هـای وسـط روزنامـه را بـاز می‌کنـم: مذاکـرات مجلـس. نطقهـای پیـش از دسـتور. اعتـراض وزیـر آمـوزش و پـرورش بـه تخلیـه مـدارس.

بهتـم می‌زنـد. پـس دسـت دولـت در کار بـوده اسـت. حـق بـا محسـن اسـت. ارگانهـای حـزب الله در همـه جـا مشـغول طـرح ریزی‌انـد. سـرم گیـج مـی‌رود. اینبـار نـام فخـری را بـا رعشـه‌های درونـم زیـر لـب زمزمـه می‌کنـم: فخـری تنهـا. فخـری بیکـس.

آه چه دستهای عاجزی من دارم.

سـرمای هـوا تنـم را مـور مـور می‌کنـد. یـادم مـی‌رود وقتـی چـراغ سـبز اسـت از چهـار راه بگـذرم. ناچـار دوبـاره می‌ایسـتم. ماشـین پشـت سـرم بـوق می‌زنـد. بـا اخـم کنـار مـی‌روم. نفـر بغـل دسـت راننـده سـرش را از شیشـه ماشـین بیـرون مـی‌آورد و بـه هلنـدی چیـزی می‌گویـد و بـا دسـت بـه چـراغ راهنمائـی اشـاره می‌کنـد. فکـر می‌کنـم فحشـی هـم می‌دهـد. حوصلـه‌ی یکی‌به‌دو کـردن بـا آنهـا را نـدارم. روی فرمـان دوچرخـه‌ام خـم می‌شـوم و پیشـانی‌ام را روی فلـز سـرد آن می‌گـذارم. قلبـم تـاپ تـاپ می‌زنـد. نگـران وضعیـت فخـری هسـتم. فکـر می‌کنـم همـه‌ی ایـن جـار و جنجالهـا بـه خاطـر ایـن بـوده تـا بچه‌هائـی مثـل فخری‌هـا را شناسـائی کننـد. تصـور زندانـی شـدن فخـری دیوانـه‌ام می‌کنـد. تمـام خاطـرات زندانیهائـی را کـه بـه نوعـی توانسـته‌اند از زنـدان خمینـی بگریزنـد یـا آزاد شـوند خوانـده‌ام. خاطـرات نیسـتند آنهـا. حکایتهـای طعـن و لعن‌انـد. طعـن و لعـن بـه زمانـه‌ای کـه در آن بسـر می‌بریـم. فخـری را می‌بینـم کـه بـا چشـمانی بسـته تـوی راهـروی یکـی از بندهـای زنـدان اویـن

نشسته است. چشمان کوچک و قشنگ او زیر چشمبند پیدا نیست. دو پاسدار ریشو بالای سرش ایستاده‌اند. یکی از آنها از پشت محکم توی سر فخری ضربه‌ای می‌زند. فخری با صورت روی زمین می‌افتد. خون از دماغش جاری می‌شود. با همان حال او را بلند می‌کنند و توی اتاق بازجوئی می‌برند. ردی از خون تا توی اتاق بازجو کشیده می‌شود. فخری را پشت میز می‌نشانند. دو پایش را لخت می‌کنند و توی دو سطل پر از سوسک می‌گذارند. فخری جیغ می‌کشد. شلاق سیمی به رقص در می‌آید.

– اسم؟

– اسم پدر؟

– محل تولد؟

از او می‌خواهند ارتباطش را با گروههای سیاسی بنویسد.

نمی‌دانم فخری با دست چپ می‌نویسد یا با دست راست.

چراغ سبز می‌شود. نمی‌دانم چندمین بار است. دوباره روی زین می‌نشینم. فکرم راحت نیست. حس می‌کنم نای پا زدن ندارم. برای رفتن به خانه محسن دچار تردید می‌شوم. اینبار آرزو می‌کنم فخری میان تظاهر کنندگان نباشد.

اگر فخری به زندان بیافتد چه کسی برای من نامه خواهد نوشت. صابر هم حوصله‌اش را از دست می‌دهد. از آن به بعد یک پایش توی خانه است، یک پای دیگرش جلو اوین. از اوین که کسی سالم بیرون نمی‌آید.

محسن می‌گفت: کودکان زندانی از دم بیمارند. ازدم روانی

می‌شـوند.

نه، نمی‌توانم پا بزنم. در گوشه‌ای می‌ایستم.

سـرمای هـوا را بیشـتر احسـاس می‌کنـم. شـاید بـه خاطـر وجـود قایقهـای خالـی تـوی کانـال اسـت. چنـد اردک در آب بی‌حرکـت دنبـال هـم گذاشـته‌اند. پیرمـردی در آنسـوی کانـال روی چارپایـه‌ای کوتـاه نشسـته اسـت. چـوب قـلاب ماهیگیـری‌اش را دردسـت دارد. اگـر دود سـیگار تـوی لبـش نبـود کـه پیچـان بـالا می‌رفـت، بـه نظـرم می‌آمـد خوابـش بـرده اسـت. حالـت غمگینـی دارد. ای کاش نقـاش بـودم تـا او را در همـان حالـت می‌کشـیدم. دوبـاره یـاد صمـد می‌افتـم.

صمد یک هفته پیش غمگین و خسته به سراغم آمد.

– چته؟

– هیچ.

– نه یک چیزیت هست

– بگیر بخوان.

نامـه‌ای را کـه تـازه برایـش رسـیده بـود بـاز کـرده روی میـز گذاشـت.

نامـه‌ی بـرادرش بـود. نوشـته بـود از بـی پولـی، پـدر و مـادرش مجبـور شـده‌اند شـیرین خواهـر کوچکشـان را بـه مدرسـه نگذارند. نوشـته بـود خـودش هـم بیـکار اسـت و از صبـح تـا شـب بـه دنبـال پیـدا کـردن کاری از ایـن شـرکت بـه آن شـرکت در خیابانها سـگ دو می‌زنـد. از صمـد انتقـاد داشـت کـه چـرا بـه او نگفتـه بـود کار فنـی یـاد بگیـرد. اگـر کار فنـی بلـد بـود حـالا جائـی دسـتش را بنـد

می‌کرد. در آخر نامه نوشته بود برایشان چیزی نفرستد، چون پول ندارند گمرکی آنرا بدهند.

گفت: می‌بینی؟

– بله.

– دلم برای شیرین می‌سوزد.

– چه می‌شود کرد. از اینجا چه می‌شود کرد!

گفت: همین است که دارد کم کم دیوانه‌ام می‌کند.

تصمیم می‌گیرم سراغ محسن و صمد نروم. خبر خوشی که ندارم. رفتن با این حال و هوا هم بیشتر غمگینمان می‌کند.

محسن حالا نشسته است پشت میزش و دارد از متنهایی که خوانده است فیش برمی‌دارد. هنوز به تعریف منسجمی از حاکمیت دست نیافته است. خواندن تحلیل گروههای سیاسی درباره حاکمیت او را دیوانه می‌کند.

– شش سال است از انقلاب می‌گذرد. بالاخره باید بگویند قدرت دست کیست. همه‌اش چرت و پرت گوئی. اینطوری که پیش می‌روند به چیزی نمی‌رسند.

محسن تلاش می‌کند خودش را از مالیخولیای در تبعید نجات دهد. اما گاهی نمی‌تواند. در این وضعیت دلتنگی سخت بر او چیره می‌شود، نظم زندگی‌اش به هم می‌خورد و کارهای ناتمامش روی میز تلنبار می‌شود. او می‌ماند با سرمائی که وجودش را در برگرفته است. نه، نباید با این حال سراغ او رفت. صمد را هم اینروزها بهتر است بگذارم

به حال خودش. او غم شیرین‌اش را دارد، کافی است. ماجرای فخری را باید از این به بعد به غمنامه‌ی وجودم اضافه کنم. فخری برای من حس لطیفی است که بیرحمانه مورد تهاجم قرار گرفته است. حس دیدار با زندگی. حسی که تنها مانده است. حسی که مدد نشده و مدد نمی‌شود. باوری به زندگی که توسری خورده و می‌خورد. به بند کشیده می‌شود. حسی که تا برمی‌خیزد پرواز کند، زمینش می‌زنند و بال و پرش را می‌چینند.

به خودم می‌گویم ای‌کاش می‌شد حرکتهای مردمی را همراه با نام و خاطره‌های یک یک آنهائی که در آن شرکت داشته‌اند دنبال کرد. اینطوری یک اسم بدون چهره و یک مفهوم کلی و عمومی جای همه چیزهای دوست داشتنی را نمی‌گرفت. آن وقت شاید من اینجا نبودم. صمد شادیش را حفظ می‌کرد. شیرین درسش را می‌خواند. و خیلی زودتر از آن برای محسن معلوم می‌شد که قدرت حاکمیت در دست کیست.

سگی در آنسوی کانال به طرف مرغان ماهیخواری که روی علفها راه می‌روند، یورشی می‌برد، همه آنها پر می‌زنند و مسیر کانال را در ارتفاع کم تا مسافتی طی می‌کنند. بعد اوج می‌گیرند.

آسمان آبی نیست. خاکستری یکدست آن تا دور دست می‌رود. اسم فخری مثل شعر ناتمامی هنوز بر لبانم جاری است. فرمان دو چرخه را بطرف خانه برمی‌گردانم. نرسیده به پل دوچرخه‌ام پنچر می‌شود. میخی، تیغ شاخه‌ای یا لبه تیز

شیشه‌ای نمی‌دانم در کجای لاستیک جلو رفته است. از پل تا خانه‌ام راه زیادی نمانده است. اگر مسافت بیشتر بود دو چرخه‌ام را پرتاب می‌کردم توی کانال و پیاده می‌رفتم. اما تا خانه ده بیست دقیقه‌ای بیشتر راه نیست. بدم نمی‌آید همین طور نرم نرم کنار دوچرخه‌ی پنچرم پیاده راه بروم.

خسته‌ام. دوچرخه را می‌گذارم توی انبار. حوصله‌ی تعمیر آن را ندارم. می‌روم توی خانه و در را می‌بندم. هوا سرد است. پرده‌ها را کیپ می‌کشم و کنار گلدانی که گل و بوته‌هایش خشک شده است، روی موکت دراز می‌کشم. فخری توی قاب عکس با لبخندی غمگین دارد نگاهم می‌کند. او خیلی دور از من است. خیلی دور از من.

هانس انگار فهمیده است که برگشته‌ام. شاید از صدای پایم.

در می‌زند. در را باز می‌کنم. خستگی روی پلکهایش هنوز هست .

می‌گوید: چرا پرده‌ها را کشیده‌ای؟

– هانس خسته‌ام. خیلی خسته‌ام.

هانس سرش را غمگین تکان می‌دهد. احساس کنم در چشمهای هانس حالت ساختمانهای کهنه‌ای را یافته‌ام که دیگر به درد تعمیر نمی‌خورند.

می‌گوید: چه شده؟

– هیچ. خبر را اشتباه خوانده بودم. تظاهراتی در کار نبوده.

هانس می‌گوید: عجب.

بعد به طرف پنجره می‌رود تا پرده را کنار بزند. اما انگار

پشـیمان شـده، اینـکار را نمی‌کنـد. برمی‌گـردد و یـک صندلـی را پیـش می‌کشـد و نزدیـک بـه گلـدان، روبـروی مـن می‌نشـیند.
در قـاب عکـس فخـری هنـوز بـا لبخنـد غمگینـش دارد نگاهـم می‌کنـد.

پائیز
۱۳۶۴

در آینه‌ای شکسته

چهارنفر بودیم که در طبقه‌ی دوم یکی از ساختمانهای کلنگی زندگی می‌کردیم. از آن نوع ساختمانهای اهدائی به کلیسا، تا آواره‌های یک لاقبائی مثل ما برای مدتی کوتاه و با اجاره کم در آنها بیتوته کنند. در هر شهری بطور معمول یکی دوتا از آنها پیدا می‌شود. طبقه زیرمان، طبقه همکف، محل تمرین موسیقی گروه موسیقی وابسته به کلیسا بود که گاه‌گاه از پنجره صدای سازشان را می‌شنیدیم. هر چهارنفرمان پناهنده بودیم.

لقمان و قادر در یک اتاق زندگی می‌کردند، اما من و حامد دو اتاق جداگانه داشتیم. اتاقهایمان با دری تخته کوب از هم جدا می‌شد. اینطوری زیاد توی دست و پای هم نمی‌لولیدیم. زبان هلندی هر چهار نفرمان بد نبود. البته قادر از بقیه ما بهتر حرف می‌زد. قدیمیتر از همه ما بود. لقمان و قادر ترک بودند. هوادار دو جریان سیاسی. حامد کرد بود. از کردهای عراق. کمی هم فارسی بلد بود. و اصرار داشت همیشه با من فارسی حرف بزند.

دو سه ماهی می‌شد به اینجا اسبابکشی کرده بودم. از جای قبلی‌ام اصلاً راضی نبودم. زن صاحبخانه آدمی وسواسی بود و عذابم می‌داد. هرروز صبح می‌آمد در اتاقم را می‌زد و با صدای جیغ مانندش که درست عین قارقار کلاغ بود اسمم را صدا می‌زد. بعد تند تند دستور تازه‌ای می‌داد. ورزشکار بود. گویا قهرمان دو استقامت. از دود سیگار بدش می‌آمد.

روزهائی که به خاطر برف و سرما ناچار می‌شدم توی اتاقم بمانم کلی با هم سر سیگار کشیدن دعوا داشتیم. زنک اصرار داشت موقع سیگار کشیدن حتما پنجره اتاقم را باز کنم. اما همیشه نمی‌توانست حریفم بشود. ناچار گاهی از لج شوفاژ را خاموش می‌کرد.

یکروز صبح در اتاقم را زد و گفت دیگر نباید با جارو برقی خاکستر توی زیر سیگاری را جمع کنم.

گفتم: مگر جارو برقی‌ات هم ورزشکار است؟

گفت: چی؟

– جارو برقی! جارو برقی‌ات هم قهرمان دو است؟

و حالت دو گرفتم. فهمید چه گفتم اما به روی خودش نیاورد. شاید هم خیال کرد انگلیسی‌ام زیاد خوب نیست چرت و پرت می‌گویم. بار اول بود که سر به سرش می‌گذاشتم.

گفت: جارو برقی بوی دود می‌گیرد. من از بوی دود سیگار بدم می‌آید.

کفرم درآمد. آدم باید خیلی وقت زیادی داشته باشد که دماغش را توی جارو برقی کند. خواستم بگویم مگر کرم

دارد که جارو برقی را بو می‌کشد. اما حوصله‌ی یکی به دوی بیشتر با او نداشتم.

گفتم: باشد. قبول.

روز بعد رفتم و یک جارو و خاک انداز برای خودم خریدم که از شر نق نقهای او راحت شوم. اما طرف ول کن نبود. آنقدر عذابم داد تا وادارم کرد باهاش چپ بیافتم. نمی‌دانم از کجا فهمیده بود که من شبها توی دستشوئی حمام می‌شاشم. شاید هم خبر نداشت. اما دیدم یکروز طرح کرد هروقت شیر دستشوئی را باز می‌کنم کف آنرا بعد با دستمال خشک کنم. عصبانی شدم.

– بهتر نیست توی مستراح بنویسی گوزیدن ممنوع!

– بدت آمد از این حرفم؟

– نه! فقط پیشنهاد تازه می‌کنم.

– چرت! برای چه؟

– برای آن که شوهرت همیشه در راه پله‌ها می‌گوزد.

خواستم بگویم، خیر سر پدرش، اما سخت بود به انگلیسی گفتن. خندید. برای اولین بار بود که خنده او را می‌دیدم.

گفت: اینکارا اینجا بد نیست. تو هم می‌توانی.

خودم هم خنده‌ام گرفته بود.

گفتم: نگران شده بودم اینرا هم قانون کنی.

گفت: ببین! من اینجا صاحبخانه‌ام. تو باید به حرفهای من گوش کنی!

دیدم خیلی پیش آمده است. من هم رفتم تو خط ناتوئی که اذیتش کنم.

– ببین! تو پدرت فئودال نبوده؟

– نه. سوسیالست بوده.

فهمیدم او هم افتاده است روی دنده چپ. خواستم بگویم عجب بچه ناخلفی پس انداخته است. اما آن کلمه‌ای که برای ناخلف در زبان انگلیسی به ذهنم آمده بود معنای بدی می‌داد. ترسیدم بکارگیری آن بیشتر او را عصبانی کند.

گفتم: بهتر نبود تو حد وسط را انتخاب می‌کردی و بورژوا می‌شدی؟

گفت: من از تمام سوسیالیستها بدم می‌آید. همه‌شان فقط بلدند بنشینند توی خانه و روزنامه بخوانند یا اخبار رادیو گوش بدهند. بعدش فکر کنند و سیگار بکشند. فهمیدی؟

و با غیظ از پله‌ها پائین رفت.

دلم برایش سوخت. آنطور که صدایم را بشنود، داد کشیدم: باشد. از فردا کف دستشوئی را هم خشک می‌کنم.

و توی اتاقم رفتم.

نمی‌توانستم مشکل او را حل کنم. شاید حق با او بود. نشستن و سیگار کشیدن و اخبار رادیو گوش دادن که کار نمی‌شد. اما چه می‌توانستم بکنم. دنیای غمگین در تبعید بودن آنی از سرم دست برنمی‌داشت. نمی‌دانستم برای چه آمده‌ام و اینجا مانده‌ام.

آیا آمده بودم که از صبح تا شب خیابانها را گز کنم، یا توی خانه بنشینم و مدام با اندیشه دور بودن از میهن عذاب بکشم؟ آیا آمده بودم روی دیوارها شعار بنویسم؟ آمده بودم فریاد بزنم که آنجا در میهنم چه می‌گذرد. و جهان را از

فریادهایم خسته کنم. آیا آمده بودم تاریخ بنویسم؟ تاریخ خون، تاریخ جنایت. اما اینها را پیش از من خیلیها گفته بودند. آیا آمده بودم بگویم این چیزی شبیه به نفرین است که آدمی با تمام عشقهایش تیپا بخورد.

دلم پر از خون بود. اگر کسی کاری به کارم نداشت، روزها، تمام روزها، پشت پنجره می‌نشستم و مه سنگین افتاده بر کاجها را تماشا می‌کردم. آنقدر به پرده‌های غلیظ مه خیره می‌شدم تا مثل لحظاتی که گاه برایم رخ می‌داد در لایه لایه تیرگی انبوه آنها گم می‌شدم. غبار می‌شدم. و دیگر تمام می‌شد و هیچ.

اینطوری بود که وقتی لقمان به من گفت جائی را اجاره کرده‌اند که یک اتاق خالی دارد، بلافاصله قبول کردم. هرچه بود از دردسر صاحبخانه نجاتم می‌داد.

لقمان را از پیش می‌شناختم. در کلاس زبان هلندی با هم آشنا شده بودیم. حدود بیست و دو سه سالی سن داشت. روزهای اول که همدیگر را توی کلاس می‌دیدیم به نظرم می‌آمد خیلی دلش می‌خواست سر صحبت را با من باز کند. نمی‌دانم از چه کسی شنیده بود که برای چند سالی من در زندان بوده‌ام. دسته‌ای از موهای سیاه و پریشانش همیشه روی پیشانی‌اش ریخته بود. گاهی غمگین بود. گاهی شاد. احساس غریبی همیشه در چشمهای جوانش موج می‌زد. به خصوص وقتی که پای ساز زدن عزیز ترکه می‌نشست.

یکروز وقتی دوتائی توی کلاس پهلوی هم نشسته بودیم،

به هلندی گفت: بعد از درس جائی کار داری؟

– نه.

– میایی باهم برویم یک جائی و آبجوئی بزنیم؟

– آره. بد پیشنهادی نیست.

درس که تمام شد دوتائی توی خیابان راه افتادیم.

ساکت کنار هم پا برمی‌داشتیم. فقط گاه گاه به هم نگاه می‌کردیم و لبخند می‌زدیم. زبان هلندیمان هنوز آنقدر خوب نبود که بتوانیم با هم زیاد حرف بزنیم. هوا سرد بود و من دیدم لقمان با آن که کاپشن کلفتی تنش بود، می‌لرزید.

پرسیدم: سردته؟

– نه!

می‌خواستم بگویم دارد می‌لرزد. اما نمی‌توانستم. به شانه‌اش اشاره کردم و با دستهایم ادای لرزیدن را درآوردم. خندید. بعد چیزی به هلندی و ترکی گفت که من معنایش را نفهمیدم.

وقتی توی کافه نشستیم، ماندیم با چه زبانی با هم حرف بزنیم. گیرم با شوخی و لالبازی موضوعی را تا چند دقیقه کش می‌دادیم. آما آخرش چه. ناسلامتی آمده بودیم با هم درد دل کنیم.

گفتم: ناظم حکمت! ناظم حکمت بخوان!

فهمید چه می‌گویم. اول کمی خجالت کشید. بعد خواند:

«ایشیت داگلارلا، دالگالارلا

داگ گیبی دالگارلا

PersianPDF.com

دالگا گیبی داگلارلا

هی هی باشلادی ارکستر رام. »

از معنای شعر چیزی سر درنیاوردم. اما همین که می‌فهمیدم مال ناظم حکمت است خوشم می‌آمد.

بعد از لیوان دوم زبانش باز شد و خیلی راحت شروع کرد و به ترکی چیزهائی گفت. با اشاره‌هائی که می‌کرد، می‌فهمیدم از زندانش دارد حرف می‌زند. گذاشتم بگوید. لقمان می‌خواست حرف بزند. خودش هم می‌فهمید. و می‌خواست با آدمی حرف بزند که مثل خودش زندان افتاده باشد. دست و پاهایش را نشانم داد. اثر شکنجه‌ای بر آنها نبود. اما فهمیدم از پابند و شلاق و قپانی اینجور چیزها داشت می‌گفت. با دقت به حرفهایش گوش می‌دادم. مترصد بودم کلمه‌ای توی حرفهایش پیدا کنم تا ثابت کنم حرفهایش را فهمیده‌ام. بعد از مدتی حرف زدن یکباره کلمه پریشان از دهانش پرید. با اندوه آنرا چندبار تکرار کرد. برای آن که همدردی‌ام را با او نشان دهم گفتم:

– پریشان. بله پریشان. خیلی هم پریشان.

غیر از کلمه پریشان، بقیه واژه‌ها را به زبان هلندی گفته بودم که بداند معنای کلمه‌ای را که بکار برده بود گرفته‌ام. لقمان خیلی خوشحال شد که غیر از واژه های ساده و معمولی واژه مشترک به درد خوری را یافته است که جفتمان معنای آنرا می‌دانیم.

لیوانش را بلند کرد و گفت: ترکیه پریشان!

و سرش را با اندوه تکان داد.

من هم لیوانم را بلند کردم و گفتم: ترکیه پریشان!
و سرم را با اندوه تکان دادم.
لقمان دوباره قبل از آن که جرعه ای بنوشد، گفت: ایران پریشان. ترکیه پریشان،
بعد نفسی تازه کرد: شیلی پریشان، فلسطین پریشان!
دیدم با همین یک کلمه چقدر می‌توانیم با هم حرف بزنیم.
گفتم: همه جا. همه جا پریشان.
گفت: نه. اسرائیل پریشان نیست. آمریکا پریشان نیست. امپریالیسم پریشان نیست. فقط ایران پریشان. ترکیه پریشان. شیلی پریشان.
فهمیدم خیط کردم.
گفتم: حق با توست. فقط ما پریشان.
و با دست به سینه دوتائیمان زدم.
فقط ما. من و تو
بعد هردو خندیدیم.
روزی که داشتم به خانه تازه اسبابکشی می کردم، لقمان به شوخی گفت: اگر با ما سر لج افتادی توی دستشوئی از آن کارها نکنی ها!
گفتم: از سر لج نبود. یک اعتراض ساده بود به معماری خانه.
گفت: چطور؟
گفتم: پله‌ها چوبی بود. اگر می‌خواستم با شتاب پائین بروم، گامب گامب صدا می کرد و صبح مکافات داشتم.

و گارد گرفتم که درست و حسابی بداند چه پیش می‌آمد.
خندید و گفت: قبول.

ساختمان خانه نسبتاً دلخواه بود. راهرو درازی جلو اتاقها داشت که می‌توانستم گاه گاه توی آن قدم بزنم. نگران نگاههای غریبه هم نبودم. به هرحال بچه‌ها خودی بودند. و فکر می‌کردم آنها هم- کم و بیش- وقتی که رنج غربت عذابشان می‌دهد، از این توی خود رفتنها دارند.

پنجره اتاق من رو به خیابانی فرعی باز می‌شد. آن دست خیابان یک ردیف خانه بود که همه از دم یک طبقه بودند. از بالا می‌شد حیاط خانه‌ها را دید.

روبروی پنجره اتاق من، یونانی چهل پنجاه ساله‌ای می‌نشست. کبوتر باز بود. خودش و زن و دو بچه‌اش در وقتهای بیکاری به بازی با کبوترها مشغول می‌شدند. البته خودش بیشتر از زن و بچه‌هایش هوای آنها را داشت. قادر می‌گفت شنیده بعد از کودتای سرهنگان به اینجا آمده است. دکه‌ای در یک گوشه شهر داشت که در آن سیب زمینی پخته و پیتزا می‌فروخت. بعد از آن که اوضاع در یونان عوض شد، باز برنگشت. کسی نمی‌دانست چرا. شاید پایبند دکه‌ی کوچک و کبوترهایش شده بود. من درست نمی‌دانستم. وقتی توی حیاط می آمد همیشه چشمش به آسمان بود. انگار دنبال کبوتری می‌گشت که باخت داده بود. شاید به همین خاطر بود که خیلی زود با من که عادت داشتم گاه گاهی کنار پنجره بنشینم و به کبوترهاش نگاه کنم احساس یکنوع ارتباط

کـرد.

بعـد از آن دیدارهـای از پشـت پنجـره یـک روز وقتـی مـرا تـوی خیابـان دیـد بـه هلنـدی ازم پرسـید:

– یونانی هستی؟

– نه.

کمـی ایسـتاد، بعـد بـدون آن کـه حرفـی بزنـد از مـن دور شـد. حالـت صورتـش از نزدیـک توصیـف کازانتزاکیـس را از زوربـا بـه یـادم مـی‌آورد.

چنـد روز بعـد دوبـاره او را در خیابـان دیـدم. مثـل کـوه نشـینانی کـه عـادت بـه راه رفتـن زیـاد دارنـد، بـا گامهـای بلنـد راه می‌رفـت. وقتـی از بغـل هـم رد می‌شـدیم، ایسـتاد و در حالـی کـه خنـده‌ای تـوی صورتـش بـود، دوبـاره پرسـید:

– یونانی هستی؟

– نه!

سرش را تکان داد و به هلندی گفت: عجب. عجب.

و دور شد.

تعجـب کـردم. نفهمیـدم چـرا نمی‌پرسـد پـس اهـل کجا هسـتم. انـگار فقـط یونانـی بـودن یـا نبودنـم برایـش مهم اسـت. فکـر کردم شـاید مثـل زوربـای یونانـی کازانتزاکیـس کمـی شـوخ طبـع باشـد. دفعه‌هـای بعـد کـه او را بـه تصـادف در خیابـان می‌دیـدم، خـودم جلـو می‌رفتـم و بـه شـوخی می‌گفتـم:

– یونانی نیستم. من هلندی‌ام.

می‌گفت: نه. نه. تو هلندی نیستی!

و بـا لبخنـد و تـکان دادن دسـت، دوسـتی اش را بـه مـن نشـان

می‌داد.

تا چند هفته‌ای بچه‌ها با هم خوب تا می‌کردند. به نظر می‌آمد زندگی در تبعید و داشتن اندوهی مشترک توانسته است یکجور همدلی بینمان ایجاد کند.

قرار گذاشته بودیم شام را با هم بخوریم. اینطوری خرجمان هم کمتر می‌شد. برای کارهای خانه یک تقسیم کار هم کرده بودیم. از آنجا که می‌دانستم حس تنهائی در تبعید آزار دهنده است، پیشنهاد کرده بودم بد نیست گاهی هم با هم بیرون برویم. کافه‌ای بنشینیم و یا فیلمی ببینیم.

حامد و قادر اصرار داشتند هرکسی سر شام پیداش نشد و از قبل هم خبر نکرد برایش شام نگذاریم.

از ماه دوم بود که غرولندها پا گرفت. حامد و قادر وقتی نوبت آشپزیشان نبود هم دیر می‌آمدند و هم خبر نمی‌کردند. لقمان هم از لج همه غذاها را می‌خورد یا برایشان کم می‌گذاشت.

حامد برنامه درست وحسابی نداشت. روز اولی که او را دیدم پینه‌ی انگشت شستش را نشانم داد و گفت: ببین. همش از مال نوشتن. صبح تا شب.

زور می زد با من فارسی حرف بزند.

پرسیدم: چه می‌نویسی؟

دو سه کلمه‌ای به فارسی چیزهائی گفت. بعد که دید نمی‌تواند. به هلندی گفت کتابهای مارکسیستی می‌خواند و از آنها یادداشت برمی‌دارد.

– برای چی؟

دوباره قاطی کرد. به فارسی و کردی و هلندی یک چیزهائی سر هم کرد که نفهمیدم. خیال می‌کردم نمی‌خواهد بگوید.

گفتم: فهمیدم.

و زیاد پی حرفهایش را نگرفتم.

قادر بیشتر وقتها بیرون از خانه بود. گاهی هم که توی خانه بود، تمام وقت توی اتاقش با تلویزیون کهنه‌ای که سر کوچه پیدا کرده بود ور می‌رفت. لقمان یک پایش توی خانه بود یک پایش بیرون. جوانتر از همه ما بود. من به شوخی او را عاشق صدا می‌زدم.

حامد هفته اول خودش را بندی من کرد. یکی دو روزی با هم به کتابخانه رفتیم. یکی دوباری هم سر راه رفتیم کافه و آبجوئی با هم زدیم. حس کردم حامد خیلی تنهاست. اما نمی‌دانستم با او چکار کنم. مشکلمان غیر از حرف زدن، دنیای جداگانه مان هم بود. حامد گاهی حرفهای عجیب و غریبی می‌زد که هیچ ربطی به هم نداشت. من بطور معمول زیاد توی فکر فرو می‌رفتم. کارش هم نمی‌شد کرد. فکر کردن دیگر عادتم شده بود. روز هفتم یا هشتم بود که حامد حوصله‌اش سر رفت. فقط میان حرفهایش از دو کلمه «بانو» و «قشنگ» سر درآوردم.

گفتم: حامد به هلندی بگو!

– نه. فارسی!

گفتم: فارسی بلد نیستی حامد. به هلندی بگو!

دوباره به فارسی گفت: نه. فارسی!

گفتم: لج نکن!

به هلندی گفت: تو دوست دختر نداری؟

شک کردم نکند این هفته‌ای را که با من گذرانده بود می‌خواست بداند با کسی سر و سری دارم یا نه.

گفتم: می‌بینی که ندارم.

گفت: محاله. اینجا همه دارند. قادر و لقمان هم دارند.

گفتم: خوب چکار کنم. کسی با من دوست نمی‌شود.

گفت: چرا؟

به فارسی گفتم: می روم تو عالم هپروت. می‌فهمی؟ وقتی کسی می رود تو عالم هپروت. نه خودش حوصله کسی را دارد و نه دیگران حوصله او را.

نفهمیدم فهمید چه گفتم یا نه. اما زد زیر خنده و دستهایش را از روی عادت کرد توی جیب شلوارش و توی اتاق قدم زد. بعد به فارسی گفت: من هم دختر بازی خوش نیست.

گفتم: من خوشم می‌آید. اما وقتش را ندارم.

دوباره خندید و به فارسی گفت: همان. همان.

از هفته بعد دیگر روزها توی خانه پیدایش نمی‌شد. لقمان سر به سرش می‌گذاشت و می‌گفت از این کافه به آن کافه دنبال دخترهای هلندی پلاس است. اما حامد پا سفت می‌کرد که لقمان دروغ می‌گوید. به فارسی می‌گفت: من با دخترهای هلندی رفیق نه! آنها را وفا نیست!

گاهی که از خانه بیرون می‌زدم او را می‌دیدم که مثل یهودی سرگردان گیج و ویج توی خیابانها راه می‌رود. تا مرا

می‌دید دنبالم راه می‌افتاد.

می‌گفتم: حامد پینه‌های انگشتت را فراموش کرده‌ای؟

می‌گفتم: نه! نه!

یکروز توی کتابخانه عمومی دیدمش که داشت از روزنامه‌ای فتوکپی می‌گرفت. کارش که تمام شد، آمد پهلویم.

– اینها مال زنی نویسنده است که همه‌اش علیه کردها مطلب می‌نویسد.

– کجائی است؟

– هلندی است. فاشیست است. دارم تمام نوشته‌هایش را جمع می‌کنم. با پناهنده‌ها هم خوب نیست.

فکر کردم این آخری را دیگر از روی لج به او چسبانده است.

به شوخی گفتم: یکدفعه با هفت تیر سراغش نروی ها؟

گفت: نه! من آنارشیست نیستم. لقمان آنارشیست است.

معلوم بود هنوز کینه لقمان را در دل دارد.

اختلاف میان بچه‌ها سخت بالا گرفته بود. لقمان و قادر حسابی با هم چپ افتاده بودند. حامد چشم دیدن دوتائیشان را نداشت. قادر می‌گفت لقمان پولهایش را می‌دزد. لقمان قسم می‌خورد قادر دروغ می‌گوید. برنامه با هم شام خوردنمان بهم خورد. یخچال را هم تقسیم کردند. طبقه اولش شد مال قادر. دوم مال حامد. سوم مال لقمان. من هم چیزهای خوردنی‌ام را در بسته‌های کوچک پلاستیکی توی جاسازی

در یخچال می‌چپاندم. جا یخی به ناچار اشتراکی شد. بیرون گشتشان را با هم می‌زدند، اما تا پایشان به خانه می‌رسید دعوا شروع می‌شد.

لقمان می‌گفت قادر خسیس است. خودش را خیلی ولخرج نشان می‌دهد ولی اگر دقت کنید می‌فهمید با زرنگی سر آدم کلاه می‌گذارد. قادر می‌گفت اگر خسیس بود برای خانه تلفن نمی‌کشید. لقمان می‌گفت کشید که من را سر کیسه کند. خودش از صبح تا شب پای تلفن است، آنوقت سر ماه که می‌شود، نصف نصف. می‌گفت آنقدر خسیس است که یک پاکت سیگار در جیبش نمی‌گذارد. همه‌اش از این و آن می‌گیرد. خُرده خُرده از ما پول قرض می‌کند که آدم رویش نمی‌شود از او پس بگیرد. قادر می‌گفت با همه این حرفها که لقمان به او می بندد بهتر از اوست است که پنهانی با دخترها لاس می‌زند، اما رو نمی‌کند. حامد می‌گفت با این اخلاق عجیب و غریب، جفتشان مخالف استقلال خلق کُرد هستند. قادر می‌گفت حامد درش را بگذارد بهتر است. چون در دیسکو به خاطر یک دختر هلندی رقص کُردی کرده است و آبروی خلق کُرد را برده است.

حامد عصبانی می‌شد. لقمان داد می‌کشید. قادر هوار می‌زد. من نمی‌دانستم این میان چکار کنم.

کله‌ام پر از فحش و اتهامهائی بود که اینها شب و روز نثار هم می‌کردند. به خودم گفتم شاید این توی فکر رفتنهای من هم قوز بالا قوز شده است. به هرحال گپ و گفتی، سر به سر گذاشتنی، نمی‌شد که همیشه پشت پنجره نشست و به

مالیخولیای تبعید مجال داد تا تمام وجودت را تسخیر کند. دلم برای تنهائی هرچهارتائیمان می‌سوخت. پرسه‌های بدون هدف حامد، وررفتن همیشه‌ی قادر با تلویزیون کهنه‌ی کنج اتاق، بیتابیهای لقمان.

به بچه‌ها پیشنهاد گذاشتن جلسه‌هائی برای آشتی دادم. قبول کردند. دو جلسه خوب پیش رفت. کمی سرحال آمدند. قرار بود در جلسه سوم قال اختلافها را بکنیم که حامد روی دنده چپ‌روی افتاد. گفت: با رویزیونیستها جلسه نمی‌گذارد. اشاره‌اش به قادر بود. قادر که فهمید آتشی شد. گفت دست لقمان توی کار است. سیاست سازمانشان عوض شده و دارند کُردها را به خودشان می‌چسبانند. دوباره دعواها بالا گرفت. روز از نو روزی از نو.

غروب یکی از روزهای اواخر فوریه بود. هوا داشت بفهمی نفهمی گرم می‌شد. نشسته بودم پشت پنجره و بیرون را تماشا می‌کردم. کبوترهای همسایه‌ی یونانی من نیز تغییر هوا را احساس کرده بودند. به ردیف نشسته بودند لبه‌ی بام و با نوک پرهای نرم و خاکستری زیر بالشان را تمیز می کردند. مدتی بود از یونانیه بیخبر بودم. شاید هم بی‌توجه به او بارها از کنارش رد شده بودم. با عادت توی خود رفتنی که من داشتم این اتفاق چندان عجیب نبود.

وقتی حامد توی اتاقم آمد و شروع به قدم زدن کرد، من هنوز به کبوترهای سر پشت بام نگاه می‌کردم. با دیدن او روی برگرداندم و گفتم:

– حامد. چطوری؟

احساس آمدن بهار به شوقم آورده بود تا گفتگوی تازه‌ای با آنها برقرار کنم. اما دیدم حامد بدجور سگرمه‌هایش توی هم است. به فارسی شکسته بسته‌ای گفت:

– گوشت من توی فریزر دزدیدند.

حالم گرفته شد. آرزو کردم ای کاش در همان خانه قبلی می‌ماندم و اینهمه دردسر برای خودم درست نمی‌کردم.

به فارسی گفتم: حامد جنجال به پا نکن. کمی بیشتر بگرد. شاید پیداش کنی!

گفت: چی جنجال، جنجال. گوشتم رفت!

گفتم: رفت که رفت. چهار پنج گلدن که دعوا ندارد.

در حالی که با غیظ بیرون می‌زد، گفت: من هم مال قادر را بُرد.

سر شب نشده دوباره دعوا شروع شد. لقمان و قادر به ترکی به هم بد و بیراه می‌گفتند و سر حامد که می‌رسیدند با زبان هلندی به او توپ می‌بستند. چنان معرکه درهم جوشی شده بود که حتی سر رشته هم از دست خودشان در رفته بود.

به نشانه اعتراض کتم را پوشیدم و هنگامی که از راهرو می‌گذشتم با صدای بلند گفتم:

– قادر که رویزیونیست است. لقمان هم آنارشیست. حامد هم ناسیونالیست. بگوئید ببینم من این وسط چه کاره‌ام؟

قادر آمد چیزی بگوید، اما جلو خودش را گرفت. حامد فقط نگاهم کرد. لقمان در حالی که شانه بالا می‌انداخت به

فارسی گفت: خیالاتی.

حرف اول خیالاتی را با فتحه گفت. با همان لهجه‌ای که حامد فارسی حرف می‌زد.

خنده‌ای پنهان توی صورت سه تائیشان بود. انگار روی این اسمگذاری، با هم توافق کرده بودند.

گفتم: خوب. حالا که اینطوری است. این آدم خیالاتی می‌زند بیرون تا شما دعواتان را بکنید.

و از پله‌ها پائین رفتم.

شب پرده سیاهش را یکدست بر همه جا گسترده بود.

گاه به نظرم می‌رسید آسمان شب در اینجا ستاره ندارد. چون آن وقتها که می‌خواستمشان، نبودند. پیداشان نمی‌شد. مثل آن شب که آسمان سنگین و سیاه روی شانه‌هایم افتاده بود. اگر گاهی که می‌خواستیشان، پیداشان می‌شد، خیلی خوب بود. آنوقت حس می‌کردی یک چیز روشن آن دورها هست که با شعله‌ای فسفری می‌سوزد. بعد آنرا به شعله‌ای در جنگل شبیه می‌کردی. یا وقتی نقطه نقطه‌های روشن زیاد می‌شدند، از آنها سینه ریزی می‌ساختی و به گردن یکی از دختران سرزمینت می‌آویختی که عاشق مهتاب بود. و بعد، حتی می‌توانستی در عالم خیال دورتر بروی و چیزی شبیه به آسمان آتشبازی در برابر دید بیاوری و بعد ببینی که با همان نقطه‌ها افلاکی را دور زده‌ای.

سرمای هوا آنجور بد نبود که آزار دهنده باشد. قدم زدن در تنهائی می‌چسبید. یادآوری نامی که روی من گذاشته بودند گاهی میان راه رفتن مرا می‌خنداند. حس می‌کردم

زندگی در اعماق رنج گاهی حالت مضحکه پیدا می‌کند. کاریکاتوری از آنچه باید باشد و نیست. هرکداممان سرگردانی وجودمان را به نوعی به نمایش می‌گذاشتیم که در چشم دیگران شکل خنده‌داری می‌یافت. وجودی که زخمی در اعماق، آنرا می‌خورد، می‌جوید، تکه تکه‌اش می‌کرد و در آینه‌ای شکسته، کج و معوج، سیمایش را می‌نمایاند. تا به هیئتی فلج جلوه کند.

دلم می‌خواست به خانه بازگردم و بهار غمگین قلبم را با خود به همه جا نبرم. اما نمی‌شد. ناچار پس از پرسه زدنهائی بیهدف کنار کانالها و در باریکه راههای توی پارکها، خسته و کوفته به کافه‌ای رفتم.

کافه نسبتاً خلوت بود. جائی را گیر آوردم و نشستم. با این که چیزی توی شکمم نبود سفارش ودکا دادم. بدم نمی‌آمد مست کنم و گیج و گول به خانه بروم. آن سوتر از من جوانی مو بلند و ریشو نشسته بود که سرش را به این سو و آن سو می‌چرخاند و انگار با خودش دعوا دارد، مدام زیر لب فحش می‌داد و حرفهائی توی هوا می‌پراند. کاپشن ریش ریشی تنش بود. صد جور خرت و پرت از مدالهای کهنه و درجه‌های ارتشی گرفته تا کلیدهای جورواجور به سینه و دور و بر آن آویزان کرده بود. نمی‌دانم چرا به نظرم هیئت ژنرالی آمریکائی را پیدا کرده بود که با در کونی از ویتنام بیرونش کرده باشند. لیوان سوم کمی گیجم کرده بود. برگشتم و به او نگاه کردم.

– چطوری ژنرال؟

طرف اما حسابی تو خودش بود. نمی‌دانم برای بار چندم انگار مگس مزاحمی را از دور و بر صورتش بتاراند، عصبی سرش را تکان داد و گفت: Shit

و از جا بلند شد و رفت پشت پیشخوان نشست. دیدم حوصله‌ام از تنها نشستن سر رفته است. کافه هم داشت کم کم شلوغ می‌شد. از ساعت ده شب به بعد، پسرها و دخترها آهسته آهسته سرازیر می‌شدند تو و چنان قشقرقی بپا می‌شد که دیگر فکر مجالی برای جا گرفتن در ذهن پیدا نمی‌کرد. آمدم بلند شوم که ناغافل یکی از بچه‌های پناهنده را بالای سرم دیدم. فیلیپینی بود. دستهایش از هیجان می‌لرزید. و یکجور بیتابی در چشمانش گُر می‌گرفت و بیرون می‌زد. شتابزده ازم پرسید:

– از بچه‌های فیلیپینی کسی را اینجا ندیدی؟

– نه. مگر خبری شده؟

زد روی شانه‌ام و گفت: مگر خبر نداری! مارکوس به آمریکا در رفت.

مستی کمی هم که داشتم از سرم پرید.

– کی؟ چه وقت؟

– همین. همین چند لحظه پیش.

و در حالی که می‌چرخید تا از کافه بیرون بزند گفت: ما فردا برمی‌گردیم به فیلیپین. دیگر تمام شد.

از جا پریدم. نمی‌دانستم چگونه خودم را به خانه برسانم و خبر را به بچه‌های همخانه‌ام بدهم. تمام راه را از شوق تا دم خانه دویدم. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم هنوز نفس نفس

مـی‌زدم. حامـد داشـت تـوی راهـرو قـدم مـی‌زد. لقمـان و قـادر تـوی اتاقشـان بودنـد.

فریـاد زنـان گفتـم: حامـد در فیلیپیـن قیـام شـد. مارکـوس در رفـت.

و در اتـاق قـادر و لقمـان را بـاز کـردم. آنهـا از تـو صدایـم را شـنیده بودنـد. لقمـان از تـوی تختـش بیـرون پریـد و گفـت:

– چی؟ جدی می‌گوئی؟

گفتـم: بچه‌هـای فیلیپینـی دارنـد برمی‌گردنـد بـه وطـن. مارکـوس در رفـت.

همـه ریختیـم سـر هـم. قـادر و لقمـان و حامـد همدیگـر را در بغـل می‌گرفتنـد و صـورت هـم را می‌بوسـیدند. عطـر پیـروزی مـردم فیلیپیـن را در خانـه احسـاس کـردم. انـگار تنهـا در آنجـا نبـود کـه قیـام مـردم بـه پیـروزی رسـیده اسـت. انـگار ایـن تنهـا فیلیپینیهـا نبودنـد کـه داشـتند از شـوق آزادی و بازگشـت بـه وطـن می‌گریسـتند. چیـزی در وجـود مـا هـم شـوق ترکیـدن داشـت. حسـرت. حسـرتهای کهنـه. شـادیهایی کـه طالبـش بودیـم و نمی‌یافتیـم، حتـی بـرای یـک لحظـه، لحظـه‌ای کوتـاه. یکبـاره گریـه‌ام گرفـت.

حامد گفت: بچه‌ها تا صبح عرقخوری.

گفتـم: معرکـه اسـت حامـد. اول عرقخـوری. بعـدش مـن و تـو می‌رویـم دختـر بـازی.

لقمـان در حالـی کـه مثـل بچه‌هـا غـش غـش می‌خندیـد گفـت: عالـی اسـت. مـن هـم میایـم.

حامـد رفـت و بطـری ودکایـش را آورد. قـادر شیشـه راکـی‌اش

را کـه زیـر تختـش قایـم کـرده بـود، بیـرون کشـید. لقمـان دویـد تـوی آشـپزخانه تـا ماسـت و خیـاری علـم کنـد. دور هـم کـه نشسـتیم گفتـم: بچـه هـا بیائیـد از راکـی شـروع کنیـم.

لقمان خندید. می‌دانست از راکی بدم می‌آید.

لیوانهایمان را پر کردیم.

حامد گفت: به سلامتی بچه‌های فیلیپین.

طعم رازیانه‌ی راکی اینبار در دهانم مزه بدی نمی‌داد.

لقمـان بعـد از آن کـه رسـیدیم بـه شیشـه دومـی و جرعـه‌ای نوشـیدم مسـت کـرد و رفـت روی قـاب چوبـی تلویزیـون کهنـه قـادر نشسـت. قـادر خنـده‌اش گرفـت.

لقمـان گفـت: فقـط بـرای ضـرب گرفتـن خـوب اسـت قـادر. بنـدازش دور.

قادر گفت: به درد آن هم نمی‌خورد.

و پا شد و لگدی به آن زد.

حامـد رو بـه مـن کـرد و بـه فارسـی گفـت: اگـر تـو همیشـه اینطـور حـال. اینجـا هیچوقـت دعـوا نیسـت.

گفتـم: حامـد، ایـن تقصیـر مـن نیسـت. همیشـه کـه در فیلیپیـن قیـام نمی‌شـود.

حامـد پـا شـد و بـه دو تـوی اتاقـش رفـت. بعـد از چنـد لحظـه برگشـت و عکسـی از خـودش آورد و نشـانمان داد. بـا لبـاس کُـردی و قطـار فشـنگ بـه کمـر و تفنـگ بـه کـول کنـار در کلبـه‌ای ایسـتاده بـود. پرتـو شـکوهمندی از اطمینـان در وجـود، تمـام اندامـش را می‌پوشـاند.

لقمان با خنده گفت: حامد. پس تو هم آنارشیست.

حامد گفت: بله. بله. من هم آنارشیست.

و رو به من به فارسی گفت: تو خیالاتی نه. من هرروز در فیلیپین قیام می‌کنم.

او حرف اول خیالاتی را با فتحه گفت. قادر و لقمان زدند زیر خنده.

عرقمان که تمام شد، مست و پاتیل هرکدام در گوشه‌ای ولو شدیم. خُروپُف بچه‌ها زود بلند شد. انگار مدتها بود که خواب راحتی نداشتند. من تا مدتها بیدار بودم. آفتاب زده بود که چشم گشودم.

بچه‌ها هنوز خواب بودند. نرمائی از آرامش بر چهره‌ی سه‌تائیشان سایه افکنده بود. فکر کردم تا مدتی وضع خوبی در خانه خواهیم داشت. گرمائی در وجودم احساس کردم. چشمان گُر گرفته از شوق پناهنده‌ی فیلیپینی، از حس بازگشت به وطن، آنی از برابر چشمم دور نمی‌شد. حس می‌کردم کوکبه‌ی بهار با فریادهای شادش دارد از راه می‌رسد. گوشم از هلهله‌ی کاروانهایش پر بود. طاقت نمی‌آوردم در خانه بنشینم. پا شدم. آبی به صورتم زدم. کفشهایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

آفتاب روشن و گرما دهنده می‌تابید. آسمان صاف و بی لکه بود. دم در، توی کوچه ایستادم تا سینه‌ام را از بوی بهار در راه پُر کنم. همسایه‌ام را دیدم که از خانه‌اش بیرون می‌زند. بی اراده نگاهم روی پشت بام غلتید. کبوترهاش همه به ردیف آنجا بر لبه بام نشسته بودند. کله‌های کوچکشان را می‌دیدم، در زمینه‌ی پهن آبی آسمان، که انگار در جستجوی

چیزی به این سو و آن سو می‌چرخیدند.

یونانیه وقتی مرا توی کوچه دید کمی این‌پا آن‌پا کرد و بعد خندان به سویم آمد. نزدیک که شد گفتم: چطوری زوربا؟

خندید. با همان حالتی که کازانتزاکیس از زوربا توصیف کرده بود. خواست حرفی بزند که مهلتش ندادم.

گفتم: من یونانی‌ام، می‌دانستی یا نه؟

با نگاهی خیره به من و با پاهائی از هم باز ایستاد. و انگار کبوتر باخت داده‌اش را یافته باشد، چهره‌اش از شوق و شادی شکفت. چین نامحسوسی که روی پیشانی‌اش افتاده بود محو شد. بعد به هلندی گفت: می‌دانستم. اما چرا روز اول اینرا نگفتی؟

گفتم: فکر می‌کردم شاید طرفدار سرهنگان بودی!

با مشت زد به سینه‌اش و به هلندی گفت: من!

بعد به یونانی چیزهائی گفت که نفهمیدم. ساکت که شد، سرم را در تایید او تکان دادم و گفتم: - هُمر.

سعی کردم هُمِر را طوری تلفظ کنم که به لهجه‌ی او نزدیک باشد. بی توجه به من دوباره به یونانی چیزهائی گفت.

گفتم: ایلیاد و ادویسه.

جا خورد و به هلندی گفت: چه؟

گفتم: هراکلیت. افلاطون.

دوباره گفت: چه!

گفتم: کاوافی. کازانتزاکیس. ریتسوس.

بعد خم شدم و از روی زمین سنگی برداشتم و به سمت کبوترهایش پرتاب کردم. و به فارسی داد زدم:

– من یونامی‌ام. ترکم. کردم. عربم. ایرانیم. فیلیپینی‌ام. در فیلیپین قیام شد. قیام. چرا زبان نمی‌فهمی یونانی. من با حامد و لقمان با همین چند کلمه ماهها حرف زده‌ام. یونانی کبوترهایت را پرواز بده. بهار دارد می‌آید.

و رفتم جلو تا شانه‌هایش را در بغل بگیرم. عقب عقب رفت و در حالی که پا به دو می‌گذاشت به هلندی فریاد زد: تو دیوانه‌ای! دیوانه!

ایستادم و به تنه‌ی تنها درخت توی کوچه تکیه دادم. درخت با تمام وجودش داشت آب از زمین می مکید و پوست شانه‌ام حرکت آب را در میان آوندهایش احساس می کرد.

به آسمان نگاه کردم. کبوتران دسته جمعی در پرواز بودند.

فروردین ماه ۱۳۶۵
اوترخت

سگی زیر باران

یکی از آن بعد از ظهرهای بارانی و خسته کننده و کسالت آور یکشنبه بود. همه جا تعطیل بود و تنها جائی که توی این باران انتظارت را می‌کشید، توی بارانی که چهار روز بود یکریز می‌بارید، و حتی گاه که سرپوش فلزی دودکش بخاری روی سقف که قطرات باران روی آن ضرب می‌گرفتند و صداش از توی اتاق هم شنیده می‌شد از سر و صدا می‌افتاد، باز می‌دانستی که دارد می‌بارد، کافه‌ای بود با سه چهار تا یا بیشتر آدم علاف مثل خودت تا در آن بنشینی و نم‌نم آبجو بنوشی و فکر کنی تا پاسی از شب بگذرد و کپه مرگت را بگذاری و بعد کابوس ببینی. کابوس پژمرده شدن و مردن همه شادیهایی که به آنها امید بسته بودی. و بعد دیدن خودت چون تماشاگری ناتوان و وامانده در برابر آن همه مردنها و پژمرده شدنها و بعد سراسیمه برخاستن با دهانی تلخ و دیدن این که همان اتاق است و همان میز و همان پنجره که در پشت آن می‌توانستی دو درخت توی کوچه را ببینی؛ با قطرات باران که از نوک برگهاشان می‌چکید.

چکه، چکه، چکه. انگار آنها نیز در تمام طول شب با تو گریه کرده بودند.

من دیگر از نشستن و قدم زدن توی اتاقم خسته شده بودم. حافظ و شمس هم دیگر یاریم نمی‌کردند. اگر هوا آفتابی بود و اگر از توی پنجره می شد برگهای درختان را که زیر آفتاب می‌درخشیدند سبز و خندان دید و یا سر و صدای بچه ها را از توی کوچه شنید، شاید می‌توانستم بمانم.

جائی که من در آن زندگی می‌کردم، محله دورافتاده ای بود در شهر اوترخت که نسبت به محله‌های دیگرش زیاد خوشنام نبود. مردمش از آدمهای پائین شهر بودند. بیکار و بیعارهائی که تا هوا آفتابی می‌شد، صندلی می‌گذاشتند توی کوچه و تا نصفه های شب می‌نشستند و آبجو می‌نوشیدند. و بلند بلند با هم حرف می‌زدند. وقتی هم حرفی برای زدن نداشتند صدای رادیو و یا ضبط صوتشان را آنقدر بلند می‌کردند که کوچه را صدا برمی‌داشت. مردها سیاه مست که می‌شدند، گاه می‌افتادند به جان زنهاشان و همان توی کوچه سخت آنها را کتک می‌زدند. زنها مثل موش از مردهاشان می‌ترسیدند. و همیشه با چهره هائی زرد و گاه پف کرده از بیخوابی در حالی که لنگهای چاق ولاغرشان را بیرون انداخته بودند پا به پای مردهاشان آبجو می‌نوشیدند و وقتی یکی از آنها رهگذری را زیر متلک می‌گرفت قاه قاه می‌خندیدند. پیرزن تنهای طبقه‌ی پائین ساختمانی که من توش زندگی می‌کردم، همیشه از دست سر و صدا و لات بازیهاشان شکایت داشت. اما زورش به آنها نمی‌رسید.

همو بود که برای بار اول به من گفت این جا محله آرامی نیست. البته اگر او هم نمی‌گفت بعد از یکی دو هفته خودم این را می‌فهمیدم.

آدمهای محل با کسانی که از جنس خودشان نبودند، خوب تا نمی کردند. یکجوری به پر و پایشان می‌چسبیدند تا دک‌شان کنند. این اخلاق به بچه‌هایشان هم سرایت کرده بود. توی آن دو هفته اول بچه ها از دم می‌آمدند و پشت در ورودی خانه‌ام می‌شاشیدند. اوائل فکر می‌کردم کار سگهاست. و فکر می کردم حتماً به دهنشان مزه کرده است که آنهمه پله را تا طبقه دوم بالا می‌آیند تا در آنجا بشاشند. اما گاه خیسی شاش تا سر دستگیره در بالا می‌رفت و باور کردن این که سگها بتوانند فواره‌وار بشاشند دور از عقل بود. تا این که یک‌روز مچ یکیشان را گرفتم. پسرک شش ساله و همین حدود به نظر می رسید. تُپل و موبور. فکر کردم پسر آن شکم گُنده خپله‌ای بود که توی کوچه لیوان آبجو از دستش نمی افتاد. عین او با پاهای از هم باز ایستاده بود. دوتا بازوی کلفت خالدار و یک شیشه آبجوی هاینکن هلندی در دستش کم داشت تا او را با پدرش عوضی بگیری. وقتی از او پرسیدم چرا این کار را می‌کند، زُل زد توی صورتم و انگار به حقوق مسلّم‌اش تجاوز شده باشد، با اخم گفت خوب کاری می‌کند. ماندم توش چه جوابی به او بدهم. اما دیدم کار من از اینها گذشته است که این جور بازیها اذیتم کند. ناچار توی صورت کک مکی اش خندیدم و گفتم: اوکی. اوکی.

پسرک اما هنوز ول کن نبود. همانطور ایستاده بود و بّر و بّر با اخم نگاهم می‌کرد.

گفتم: انگار دلخوری. اگر بازم شاش داری بشاش!

گفت : نه. تمام شد.

و از جاش تکان نخورد

خواستم بگویم اگر فکر می‌کند کم آورده است. می‌تواند برود و تمام فک و فامیلش را صدا بزند تا آنها هم بیایند و همین جا رودخانه راه بیاندازند. اما نگفتم.

بعد از مدتی رفتارشان با من کمی عوض شد. بچه‌ها زودتر. روزنامه کهنه هایم را برایشان جمع می‌کردم و آنها با فروش آن بستنی و سیب زمینی پخته برای خودشان می‌خریدند. برای بزرگترها هم بازی یک طرفه چندان لطفی نداشت. رابطه‌ام با پیرزن اما از همان اول بد نبود. گاه گاهی محض چاق سلامتی سری به او می‌زدم.

پیرزن تنها بود. همیشه تنها بود. از صبح تا شب روی یک صندلی دسته‌دار کنار پنجره بزرگ خانه‌اش که رو به کوچه بود می‌نشست و پاش را روی چارپایه کوچکی که بالشی روش بود دراز می‌کرد و کتاب و داستانهای سرگرم کننده می‌خواند. یا تلویزیون تماشا می‌کرد. پرده پشت پنجره‌اش را طوری می‌کشید که زیاد از بیرون دیده نشود. جز دختری که هفته‌ای دوبار به او سرمی‌زد و برایش غذا می‌پخت و خانه‌اش را رفت و روب می‌کرد، ندیده بودم کسی به او سر بزند. سه دختر و یک پسر داشت که در شهرهای دیگر زندگی می‌کردند. پسرش تمبر جمع می‌کرد و پیرزن تا

مـرا می‌دیـد می‌پرسـید نامـه‌ای از ایـران داشـته‌ام یـا نـه. تـا حـالا هفـت هشـتائی تمبـر بـه او داده بـودم کـه هنـوز روی چارپایـه بغـل دسـتش بـود. منتظـر بـود پسـرش بیایـد تـا آنهـا را بـه او بدهـد. پیـرزن چـون چنـد وقتـی در بیمارسـتان بسـتری بـود و بغـل دسـتش چنـد نفـری بیمارعـرب و تـرک بودنـد چنـد کلمـه‌ای هـم عربـی و ترکـی می‌دانسـت. آنقـدر بـه همیـن سـه چهـار کلمـه دلـش خـوش بـود کـه بـدم نیامـد سـه چهـار کلمـه فارسـی هـم مـن یـادش بدهـم تـا زبـان بیـن المللـی‌اش را کامـل کنـد.

سـرپوش فلـزی دودکـش بخـاری روی سـقف کـه کمـی از صـدا افتـاد، بارانـی‌ام را پوشـیدم و بی‌هـدف از خانـه بیـرون زدم. دیگـر از پنجـره بـه بیـرون نـگاه نکـردم تـا دیـدن ریـز بارانـی کـه چهـار روز بـود می‌آمـد و سـر ایسـتادن نداشـت رای‌ام را عـوض کنـد. در را کـه باز کردم سـگ سـیاه و پشـمالو و کوچکـی را دیدم کـه پشـت در ایسـتاده بـود. سـگ تـا مـرا دیـد خـودش را کشـاند نزدیـک پاهایـم و بـا حالتـی مهربـان سـر و گوشـش را بـه کفشـهایم مالیـد. بـار اولـی بـود کـه او را می‌دیـدم. حالتـش طـوری بـود کـه انـگار سـاعتها انتظـار مـن را می‌کشـید. خیلـی تعجـب کـردم. تـا حـالا رفتـار خوشـی از سـگها در اینجـا ندیـده بـودم. از تـرس آنهـا کمتـر تـوی پـارک نزدیـک بـه خانـه قـدم مـی‌زدم. همیشـه تـا از دور می‌دیدمشـان راهـم را یـک جورهائـی کـج می‌کـردم تـا از دسـت واق واق و خیـز برداشـتنهای ناگهانیشـان فـرار کنـم. امـا انـگار ایـن سـگ از جنـس دیگـری بـود. بـا ایـن همـه بـا احتیـاط خـم شـدم و طـوری روی پشـمهای پشـتش دسـت کشـیدم تـا اگـر ناتوئـی کـرد آمادگـی گریـز داشـته باشـم. سـگ آرام نشسـت

PersianPDF.com

و نشـان داد کـه پیـش از اینهـا نیـاز بـه مهربانـی دارد. پشـمهای پشـتش کمـی خیـس بـود و معلـوم بـود مدتـی را زیـر بـاران بـوده اسـت. بـه ذهنـم نمـی رفـت سـگ بـی صاحبـی باشـد. سـگها ایـن جـا معمـولاً بیکـس و کار نمی‌ماندنـد. وضعشـان از آدمهـا بهتـر بـود. فکـر کـردم حتمـاً مـال یکـی از آدمهـای سـاختمان و یـا یکـی از ایـن همسـایه‌های دور و بـر اسـت کـه بیرونـش کرده‌انـد تـا خـودش را خالـی کنـد. از پله‌هـا کـه پائیـن رفتـم دیـدم بـا احتیـاط دارد دنبالـم می‌آیـد. بـه عـادت هلندیهـا کـه بـه سگهاشـان امـر و نهـی می‌کننـد بـه او گفتـم کـه تـکان نخـورد. و همـان جائـی کـه هسـت بنشـیند.

سـگ اول نپذیرفـت. انـگار نفهمیـد چـه گفتـم. شـاید هـم تلفظ کلمـات هلنـدی مـن برایـش غریـب بـود. امـا بعـد آرام و رام سِـرِ یکـی از پله‌هـا نشسـت. ولـی تـا دوبـاره راه افتـادم مثـل بچـه‌ای سـرتق پـا شـد و دنبالـم دویـد.

تـوی کوچـه بـاران نم‌نـم و یکنواخـت می‌باریـد. همـه جـا خیـس بـود. پیـرزن طبـق معمـول پشـت پنجـره نشسـته بـود و از خلوتـی تـوی کوچـه اسـتفاده کـرده بـود و پـرده پنجـره را تـا تـه از دو طـرف کنـار زده بـود. وقتـی برایـش دسـت تـکان دادم بـا سـر اشـاره کـرد کـه کارم دارد. سـگ هنـوز دنبالـم بـود. بـا کمـی فاصلـه ایسـتاده بـود زیـر بـاران و نگاهـم مـی کـرد. پیـرزن در حالـی کـه بـا چـوب زیـر بغـل راه می‌رفـت از اتـاق بیـرون زد و آمـد در را بـاز کـرد.

گفتم: چطوری؟

گفت: بد نیستم.

بعد اضافه کرد: اگر برایت زحمتی نیست بیا و چوبهای زیر تشک تختخوابم را جا بیانداز.

با خنده گفتم : چه شده؟

گفت : دیشب افتادند.

و با حرکتی که به سر و شانه‌اش داد به من فهماند که تمام دیشب را کجکی روی تخت خوابیده بود.

آمدم که بروم تو، سگ هم از لای پاهایم خودش را کشاند توی خانه. پیرزن دادش درآمد: نه! نه! برو بیرون. برو!

سگ مظلومانه به من نگاه کرد. وقتی من شانه‌ام را با یک حالتی در برابرش بالا انداختم که یعنی بی‌تقصیرم، از در بیرون رفت. پیرزن در را که بست تا اتاق خوابش را نشانم بدهد، هنوز از دست سگ عصبانی بود. همین طور که با تکیه به چوب زیر بغل راه می‌رفت به سگ و صاحب سگ فحش می‌داد.

یک طرف تختخواب پیرزن کاملاً روی زمین خوابیده بود. دلم برایش سوخت.

گفتم: دیشب چطور روی آن خوابیدی؟

گفت: چاره‌ای نداشتم.

و دوباره به سگ فحش داد.

برای اولین بار بود که اتاق خواب پیرزن را می‌دیدم. روی تاقچه‌های چوبی دیوار بغل تختخوابش یک مشت عروسک کوچک چینی با رنگهای مختلف چیده شده بود. و عکس بزرگ قاب کرده دختری روی دیوار دیده می‌شد که فکر کردم عکس دختر اوست. اما وقتی از او پرسیدم گفت

عکس دختری است که پیشتر پرستاریش را می‌کرده و دو سال پیش در اثر تصادف ماشین مرده. دخترک توی عکس قیافه محزون و کودکانه‌ای داشت. پتوها و تشک بزرگ و سنگین او را با احتیاط طوری که عروسکها را نیاندازم از روی تختخواب برداشتم. پیرزن یک تخت فنری سنگین بدون پایه را به جای کفی روی تخت گذاشته بود و چوبهای افتاده زیر آن بودند. چوبها کمی کوتاه بودند و باید طوری درعرض تخت می‌چیدمشان که از دو سر مساوی باشند و با تکان خوردن تخت دوباره نیافتند. پیرزن خودش راهنمائی‌ام کرد چوبها را چگونه بگذارم. کارم که تمام شد گفتم:

– حالا امشب را راحت بگیر بخواب.

گفت: متشکرم.

و در حالی که دنبالم می‌آمد دوباره حرف سگ را پیش کشید.

گفتم: چرا اینقدر با این سگ بدی؟

گفت: سگ خیلی بدی است. محلش نگذار.

گفتم: به نظر من سگ بدی نیامد. تو بی‌خود با او چپ افتادی.

گفت: نه، خیلی بد است. به او رو نده. مثل صاحبش بد است.

گفتم: مگر می‌دانی مال کیه؟

گفت :« آره. »

و نشانیهای صاحب سگ را داد. اما من درست نتوانستم او را بشناسم. پیرزن از پشت شیشه، خانه‌ای را در سمت چپ

کوچه نشانم داد که پنجره‌اش تاریک بود. شناختمش. یکی از همان آدمهائی بود که همیشه مست می‌کرد و سر و صدا راه می‌انداخت و او از دستشان کلافه بود. پیرزن ازم خواست که چند دقیقه‌ای پهلویش بنشینم و به فنجانی قهوه دعوتم کرد.

گفتم: می‌ترسم اسباب زحمت شود.

گفت : نه. قهوه حاضر است.

خودم رفتم توی آشپزخانه و دو فنجان قهوه ریختم و به اتاق پذیرائی برگشتم. پیرزن برایم گفت پنج روزی است که سگ ول شده است. و گفت پنج روز پیش نماینده «شرکت سی و دو » که مالک همه خانه‌های این اطراف است با چند پلیس گردن کلفت و یک کامیون باری و چند کارگر اینجا آمده بودند و صاحب سگ را که مدتی بود اجاره خانه‌اش را نمی‌پرداخت با زن و بچه و تمام اثاثیه‌هاشان ریخته بودند توی کامیون و از این جا برده بودند.

گفتم: پس چرا سگ را نبردند؟

پیرزن جوابی نداد.

گفتم: حتماً وقتی ماموران آمدند، سگ توی کوچه بوده.

گفت: نمی‌شود که از یادشان رفته باشد.

گفتم: پس چرا جاش گذاشتند؟

گفت: برای دله دزدی.

گفتم: بیچاره سگ. پس بی‌صاحب مانده.

گفت: دلت برایش نسوزد. یارو، صاحبش، خودش می‌آید سراغش.

گفتم: چطور است یک چند روزی به او جا بدهم.

گفت: من می‌دانم سراغش می‌آید. اگر به او جا بدهی با تو دعوا می‌کند.

گفتم: چرا؟

گفت : اینها این جوری‌اند. تو هنوز اینها را خوب نمی شنا سی .

وقتی از خانه پیرزن بیرون می‌زدم، دوباره سگ را دیدم که زیر یکی از درختان توی کوچه ایستاده بود. شاخ و برگهای درخت دیگر نمیتوانستند آب را در خود نگه دارند و باران حسابی خیسش کرده بود. سگ بیچاره طوری نگاهم می‌کرد که انگار منتظر بود صداش بزنم. دلم برایش سوخت. اما حرفهای پیرزن کمی نگرانم کرده بود. حوصله یکی به دو و توضیح دادن به کسی را نداشتم. ناچار زیر باران راه افتادم. وقتی از سر کوچه می‌پیچیدم باز دیدمش که همانجا ایستاده بود و گوئی منتظر بود تا صدایش بزنم.

نرمبادی که گاه می وزید قطرات باران را روی صورتم می‌ریخت. راه از سر شاخه و برگهای افتاده درختان پوشیده شده بود. گاه که پایم روی آنها می‌رفت چرق چرق صدا می‌کردند. بارانی‌ام بد نبود. برای همین راهی نسبتاً طولانی را انتخاب کردم تا وقتی به مرکز شهر می‌رسم هوا تاریک شده باشد.

قدم زدن زیر باران همیشه حس تنهائی را در من شدیدتر می کرد. اما انگار چاره‌ای نداشتم. هرگاه که بیقراری تو شروع شد، حالتی که از پیش هم خبر نمی‌کند، دیگر نمی‌توانی در یکجا بمانی. البته این حالتها دیگر بعد از مدتی

پاره های همیشگی زندگی‌ات در تبعید می‌شود. از دستت هم کاری ساخته نیست. دلت نمی‌خواهد بگذاری یاس بر تو چیره شود و افق را تاریک ببینی. اما می‌شود. نمی‌خواهی احساس خستگی کنی، اما پیش می‌آید. نمی‌خواهی با رنج و درد مردمت فاصله داشته باشی و احساس کنی که نقش تماشاگری را یافته‌ای. تماشاگری که می‌بیند همه آن چیزهائی که دوستشان می‌داشت و می‌دارد، دارند هرکدام به شکلی ویران می‌شوند، اما می‌بینی که یافته‌ای. آنگاه به گذشته‌ات برمی‌گردی و از خودت می‌پرسی راستی که بودی؟ و چه می‌خواستی؟ آیا همه آن رنجهای زندگی‌ات به خاطر این بود تا ساحل عافیتی بیابی و روح مرده‌ات را از صبح تا شب به اینجا و آنجا بکشانی . و ببینی که جسم جوانت دارد پیر می‌شود. و تپشهای قلبت کاستی می‌گیرد. به خودت نهیب می‌زدی که نه! و هر روز که از خواب برمی‌خواستی سعی می‌کردی دوباره از نو شروع کنی. از نو بسازی. اما انگار دیر شده بود. انگار خیلی دیر شده بود، دیگر نمی‌توانستی. حتی اگر می‌خواستی هم نمی‌توانستی. و این گونه بود که چون قایقی بادبانی تن به باد می‌دادی. باد ویران کننده. باد مهاجم . تا کی، یکی از این روزها، قایق را بر صخره‌ای بکوبد و نقطه پایانی بر این سفر تلخ بگذارد.

نه مرغان دریائی که با سفر آشنایند، می‌توانند در پروازهای دسته جمعی‌شان غمگینی این سفر تلخ را فریاد کنند و نه امواج بیتاب دریا. و نه باد بی‌قرار. تنها، صخره بر ساحل مانده می‌داند که در شکستن و خرد شدن آن قایق

بادبانی چه آواز سهمگینی خاموشی گرفت.

هوا دیگر تاریک شده بود که به مرکز شهر رسیدم. باران هنوز یکریز می‌بارید. لجباز و یکدنده. حوصله تنها نشستن توی کافه را نداشتم. زیر سایبانی ایستادم و سیگاری روشن کردم. کسی توی خیابان دیده نمی‌شد. مجسمه اسب و اسب سواری که در وسط میدانچه بود از دور زیر باران سیاهی می‌زد. سوار قوز کرده بود و ردائی کلفت شانه و پشت او را می‌پوشاند. ردای سوار زیر نور چراغهای خیابان برق سیاهتابی داشت. یاد سگ کوچولو افتادم. فکر کردم هنوز باید زیر باران مانده باشد. زیر همان درخت. و منتظر تا یکی او را صدا بزند. شاید هم رفته بود توی ساختمان و روی یکی از پله‌ها خوابیده بود. توی این چند روز حتماً یک غذای درست و حسابی هم گیرش نیامده بود. بیچاره را پاک از یاد برده بودند. کاری که توی شهر نداشتم. تصمیم گرفتم با اتوبوس برگردم و او را اگر هنوز زیر باران مانده است به خانه ببرم. باران تندتر شده بود. و جز صدای آن، صدائی دیگر شنیده نمی‌شد.

از اتوبوس که پیاده شدم شروع به دویدن کردم. وقتی به کوچه‌مان رسیدم نفس‌نفس می‌زدم. سگ کوچولوی پشمالو روبروی خانه خالی ایستاده بود و داشت به پنجره تاریک آن نگاه می‌کرد. به نظر می‌آمد از یافتن سرپناهی دیگر نومید شده بود. حالت ایستادنش در آن تاریکی مسلط، برابر آن خانه خالی به گونه‌ای بود که گوئی هر آن انتظار می‌کشید چراغ خانه روشن شود و دستی از پشت شیشه پنجره او را

به درون خانه دعوت کند. کمی ایستادم. بعد آرام آرام به او نزدیک شدم. شُرشُر آب از سر و بدنش می‌ریخت. خودم هم حسابی خیس و تیل شده بودم. آنقدر خسته که وقتی خم شدم تا او را در بغل بگیرم زانوهایم می‌لرزید. سگ انگار ناگهان حضور بیگانه‌ای را در کنارش احساس کرده باشد بی آن که نگاهم کند جستی زد و تا انتهای کوچه دوید. من هم دنبالش دویدم. سگ از سر کوچه پیچید و از روی نرده کوتاه آهنی پارک کوچکی که در همان نزدیکیها بود پرید و لای شاخ و برگ انبوه تیغدار تمشکهای وحشی و گیاهان دیگر پنهان شد. من نزدیک نرده آهنی بودم که سگ زیر بوته ها رفت. اما وقتی توی پارک رفتم و پای بوته‌ها خم شدم و صدایش کردم بیرون نیامد. هرچقدر سوت کشیدم و صدایش کردم جوابی نداد. فکر کردم کجا ممکن است رفته باشد. بوته‌ها را دور زدم. و از پشت، زیر آنها را نگاه کردم اما آنجا نبود. مشکل بود توی تاریکی و زیر بارانی که تند می‌بارید او را پیدا کنم. ناچار بعد از مدتی تقلا و این‌سو و آن‌سو رفتن، خسته و کوفته به سمت خانه راه افتادم. چراغ اتاقی که پیرزن معمولاً در آنجا روی صندلی می‌نشست و بیرون را تماشا می‌کرد هنوز روشن بود. تعجب کردم. او معمولاً در این‌وقت شب می‌خوابید. تا حالا ندیده بودم که تا این‌وقت شب بیدار مانده باشد. از جلو پنجره‌اش که گذشتم، پیرزن انگار انتظار مرا می‌کشید دستش را تندتند تکان داد. و سعی کرد از جاش برخیزد. فهمیدم دوباره با من کار دارد. در را که باز کرد روشنائی توی راهرو به بیرون تابید. قطرات

درشت باران که پای در می‌ریختند توی نور پیدا شدند.

پیرزن گفت: آه. تو بد طور خیس شدی. بیا، بیا تو.

حس کردم چانه‌اش موقع حرف زدن می‌لرزید و اضطراب خاصی با او بود. صورتش زیر نور چراغ مهتابی توی راهرو رنگ پریده تر به نظر می‌رسید.

گفتم: چیزی شده؟

گفت: بیا تو. تو حسابی خیس شدی.

خواستم بگویم دنبال سگ بودم، اما نگفتم. پیرزن دوباره گفت: بیا. بیا تو.

بارانی خیسم را درآوردم و همان جا پای در گذاشتم. پیرزن در را که بست حوله‌ای از روی جارختیِ توی راهرو برداشت و به من داد تا سر و رویم را خشک کنم.

دوباره پرسیدم: چیزی شده؟

گفت: چوبها دوباره افتادند.

وقتی حوله را به او می‌دادم گفتم: عجیب است.

گفت: آره عجیب است.

گفتم: نگران نباش. درستش می کنم.

گفت: فکر می کنی چرا افتادند؟

گفتم: چوبها کوتاه بودند. حتماً وقتی داشتم کفی را رویشان می گذاشتم جا به جا شدند.

پیرزن دیگر چیزی نگفت. اما من حس کردم افتادن چوبها او را ترسانده است. دوباره تشک و پتوها را از روی تخت برداشتم و چوبها را مرتب چیدم. او در تمام این مدت با دقت به چوبها نگاه می کرد، ولی حرفی نمی‌زد. کارم که

تمام شد گفتم:

- باید آنها را عوض کرد. زیادی کوتاهند.

پیرزن گفت: من می‌ترسم.

گفتم: از چه می‌ترسی؟

پیرزن سرش را پائین انداخت و دوباره گفت: من می‌ترسم.

و انگار سرش گیج رفته باشد تعادلش را کمی از دست داد. و چوب زیر بغلش نزدیک بود بیافتد. دست گذاشتم روی شانه‌اش و گفتم: نترس. فکر نمی‌کنم این بار، دیگر بیافتند.

برای آن که آرامش خاطری به او بدهم گفتم: فکر می‌کنم توی انبار چند تا چوب بلند داشته باشم. فردا صبح برایت درستش می‌کنم.

پیرزن در حالی که وحشتزده نگاهم می‌کرد گفت : من می‌ترسم. چرا دوباره چوبها افتادند.

گفتم: بیخودی می‌ترسی. چیزی پیش نمی‌آید.

گفت: سه سال است که آن زیرند. چطور شده یکباره کوتاه شده‌اند؟

گفتم: پیش می‌آید.

گفت: من می‌ترسم امشب تنها باشم. من می‌ترسم اگر اتفاقی بیافتد تنها باشم.

پیرزن ترسید بگوید چه اتفاقی ممکن است بیافتد. اما کاملاً پیدا بود از چه می‌ترسد. حباب چراغ خاموش بالای سرش سایه‌ای وهمناک روی پیشانی و گونه اش انداخته بود. سربرگرداندم و به عروسکهای کوچک چینی که ردیف روی

تاقچه چوبی چیده شده بودند نگاه کردم. به آن دوتا که شکل فرشته بودند و دوتا بال کوچک چینی داشتند.

پیرزن گفت: قول بده تا خوابم نبرده از این‌جا نمی‌روی.

گفتم: باشد.

گفت: اگر بروی من تا صبح بیدار می‌مانم.

گفتم: نترس. برو بگیر بخواب. من توی اتاق پذیرائی می نشینم.

گفت: خیلی منتظرت بودم. کجا رفته بودی؟

گفتم: همین دور و برا.

و از دهنم پرید: سگ بیچاره هنوز توی کوچه است.

پیرزن وقتی اسم سگ را شنید اینبار هیچ نگفت. رفت توی آشپزخانه که برایم قهوه درست کند. گفتم که شبها قهوه نمی‌خورم. و اصلاً زیاد اهل نوشیدن قهوه هم نیستم. و به او اصرار کردم که برود بخوابد. پیرزن پذیرفت. و پیش از آن که توی اتاق خوابش برود رفت دم در و شنیدم که چندبار به صدای بلند سگ را صدا زد.

رفتم کنار پنجره ایستادم و به شُرشُر باران که صدایش شنیده می‌شد،گوش دادم. و فکر کردم سگ ممکن است کجا خودش را قایم کرده باشد.

دی ماه ۱۳۶۵

اوترخت

گزارش

در میدانچه‌ای، روبرو به برج یک کلیسای قدیمی، بر نیمکتی نشسته‌ام. برج از بلندترین و کهن‌ترین بناهای شهر اوترخت است. از دورترین نقطه شهر هم نوک آنرا می‌توانی ببینی. یکبار تا کله‌اش بالا رفته بودم. راه پله‌های توی شکمش هرچه به سمت نوک آن نزدیکتر شوی، تنگتر می‌شود. کنگره‌های سیمانی آن در بالا، منظر یک قلعه قدیمی را به آن می‌دهند. یکی دو درخت چنار و سپیدار، این گوشه و آن گوشه در میدانچه دور و برِ برج و روبرو به آن، قد کشیده و بالا رفته‌اند. شاخ و برگهایشان از سبزی و تمیزی برق می‌زنند.

هوا بد نیست. نیمچه آفتابی است. اما آسمان دور که از پشت برج پیداست تهدید کننده است. به نظر نمی‌آید هوای آفتابی چندان دوام بیاورد. اینرا، هانس، دوست هلندی‌ام که پهلوی من نشسته است، با اشاره به ابرهای دور، پیشتر گفته بود.

کمی دورتر از ما، برو بچه‌های دیگر گُله به گُله و با

فاصله از یکدیگر دور و بر هم جمع شده‌اند دو دختر کوچولو هم در جمعشان هست که دست مادرشان را گرفته‌اند. سی نفری می‌شویم. بیشتر ایرانی‌اند. هلندی و ترک و عراقی و یک فلسطینی هم در جمعمان هست. فلسطینیه چهره خوابالودی دارد. انگار مدتهاست نخوابیده است. چشمان پف کرده‌اش زورکی زیر چفیه دیده می‌شود. شاید هم رشته‌های آویزان روی پیشانی‌اش نمی‌گذارند. ناصر هم هست. کمی آنسوتر از من روی نیمکت نشسته است. سازش را هم آورده است. بچه‌های ایرانی هر کدام یکی دوتا پلاکارد در دست گرفته‌اند. تعداد پلاکاردها بیشتر از خودشان است. با آنکه دارند با هم حرف میزنند، چشمانشان هم به دور و بر است. منتظرند بچه‌های دیگر بیایند. تصور یک راه پیمائی بزرگ را داریم. با این که فاصله چندانی با آنها ندارم صدایشان نامفهوم به گوشم می‌رسد. خیال می‌کنم هلندی حرف می‌زنند. چندان عجیب نیست. ناچارند یکجوری سر غریبه‌هائی را که به این راه پیمائی دعوت کرده‌اند گرم کنند.

ناصر به نظر می‌آید پکرتر از من است. پیشانی قهوه‌ای‌اش چین برداشته و تند تند سیگار می‌کشد. دوست هلندی‌ام می‌گوید: همه‌اش همین!

می‌گویم: صبر کن! به زودی پیدایشان می‌شود. هنوز یک ساعتی به حرکت مانده.

– پس ما زود آمدیم.

– بد که نیست. نشسته‌ایم توی آفتاب. فکر کن توی تراس یک کافه‌ایم.

پا می‌شود.

– پس بروم قهوه بیاورم.

– از کجا؟

راه می‌افتد.

– توی کلیسا یک کافه است.

یاد فکرهائی می‌افتم که سالها پیش درباره مبارزهای خارج از کشور می‌کردم: دلشان خوش است مبارزه می‌کنند. با دوست دخترهاشان می‌روند این سو و آن سو، چندتا هوار می‌کشند، بعد هم با دو سه لیوان آبجو تگری یا یکی دو فنجان قهوه‌ی گرم و چند بحث داغ فلسفی، انقلاب را برای روزی دیگر بسته‌بندی می‌کنند و گوشه‌ای می‌گذارند.

ناصر با ساز روی پاش آنطور که جمع و جور نشسته است ریزتر به نظر می‌رسد. موهایش زیر آفتاب برق می‌زند. چشمانش را تنگ کرده است روی دختر کوچکی که با شیطنت ادای خواهرش را درمی‌آورد.

می‌گویم: به نامه زنت فکر می‌کنی؟

می‌گوید: من که همه‌ی حرفهاش را برایت نگفته‌ام.

و شانه بالا می‌اندازد: یک روز می‌دهم بخوانیش.

– تو که خواندیش برای همه ما کافیه.

– می‌ترسی پوزه‌ت مو دربیاورد.

– درآورده که.

می‌گوید: از آن موها.

و دستش را از روی ساز برمی‌دارد و دو انگشتش را رو به هم زیر دماغش می‌گذارد: با سیبلهای این شکلی.

می‌خندد. با همان شکل خندیدنی که روز اول از آن برایم تعریف کرده بود.

یکماه پیش برایم گفته بود از وقتی زنش در نامه برایش نوشته است شما همه‌تان مثل موش در رفتید، روز به روز خیال می‌کند دارد به موش تبدیل می‌شود. می‌گفت هرروز می‌رود جلو آینه و لب و لوچه‌اش را نگاه می‌کند. بعد برمی‌گردد توی اتاق و پشت میز تحریرش می‌نشیند.

جوابش را هنوز ندادی؟

– موش که نمی‌تواند نامه بنویسد.

باز می‌خندد. و دوباره نگاهش روی دختر کوچولوی توی جمع ثابت می‌ماند.

یکی دیگر هم به جمع ما اضافه می‌شود. زنی هلندی است. دوست بچه‌های ترک است. می‌شناسمش. سرش برای کارهای سیاسی درد می‌کند. همیشه دور و بر بچه‌های تبعیدی می‌گردد. بچه‌های ایرانی دوره‌اش می‌کنند. قرار بود انگار با چند نفر دیگر بیاید. سگرمه‌هایش تو هم است. تعداد اندک جمعیت توی ذوق او هم زده است. باز به آسمان دور نگاه می‌کنم. ابرهای سیاه دور حالا روشنتر دیده می‌شوند. چون دیوها، در قصه‌های کهن، تنوره‌کشان دارند پیش می‌آیند تا آسمان بالای برج را تیره کنند. و این نیمچه آفتابی را که بر سرمان می‌تابد، بدزدند. گاه گاه بادی تند می‌وزد.

هانس با سه لیوان قهوه که در یک مقوای پهن گذاشته است، سر می‌رسد.

می‌گوید: دیدی گفتم. ابرها دارند می‌آیند.

یکی از لیوانها را برمی‌دارم و به ناصر تعارف می‌کنم. و رو به هانس می‌گویم: هنوز که نیامده‌اند.

هانس می‌نشیند. مقوا را روی پایش می‌گذارد. نگاهش هنوز به آسمان دور است، به آنجا که سیاه و ترسناک به نظر می‌رسد.

می‌گوید: آنجا بارانی است. سنگین هم می‌بارد.

می‌گویم: ار کجا می‌دانی. شاید هم فقط ابری‌ست.

می‌گوید: نه.

می‌خواهم بگویم هانس خواهش می‌کنم نفوس بد نزن. برایم مشکل است آنرا به زبان هلندی بگویم. لیوان قهوه‌ام را برمی‌دارم. نگاهم دوباره روی بچه‌ها می‌افتد. از حرکات آنها نوعی نگرانی بیرون می‌زند. با هم حرف می‌زنند اما چشمشان به جای دیگری است. آن زن هلندی که تازه به جمع پیوسته بود، انگار پی بهانه‌ای می‌گردد در برود. از بچه‌ها کنار کشیده و در ظاهر بی‌هدف دور و بر می‌گردد، اما با هر دوری که می‌زند فاصله‌اش از ما بیشتر می‌شود.

زیر لب می‌گویم: به جهنم.

فلسطینیه با چشمان پف‌آلودش می‌آید نزدیک ما و کنار ناصر می‌ایستد. حالا از نزدیک می‌توانم خواب و خستگی را روشنتر در صورتش ببینم. همان حالت خواب و خستگی را دارد که همیشه وقتی داشت چفیه و مدال برای کمک به مبارزه فلسطینیها در شنبه بازار می‌فروخت در صورتش می‌دیدم.

ناصر قهوه‌اش را به او تعارف می‌کند. فلسطینیه رد می‌کند.

امـا ناصـر بـه اصـرار قهـوه‌اش را بـه او می‌دهـد. فلسـطینیه پـای نیمکـت روی زمیـن چنـدک می‌زنـد.

گردبادهائـی کـه گاه در اطرافمـان برمی‌خیـزد، خـس و خاشـاک و غبـار نشسـته در میدانچـه را بلنـد می‌کنـد و روی سـر و شـانه مـا و سـر و شـانه مجسـمه‌ی زنـی کـه بـا مشـعلی در دسـت، پشـت سـر مـا ایسـتاده اسـت می‌ریـزد.

مجسـمه سـفید اسـت. سـفید یکپارچـه. زن اندامـی درشـت و سـنگی دارد. اگـر بینائـی صـورت پرده‌هـای نقاشـی در چشـمانش بـود و یـا مجسـمه سـاز، چینهـای بیشـتری بـر اندامـش می‌تراشـید، شـکوهش گیرائـی بیشـتری پیـدا می‌کـرد. امـا حـالا آنچـه از او دسـتگیرت می‌شـود، هیـکل زنـی اسـت فربـه، فربـه و بلنـد، روسـتائی وار بـا شـکوهی مـرده و سـنگی کـه تمـام اندامـش را در برمی‌گیـرد.

جرعـه‌ای از قهـوه‌ام می‌نوشـم. تلـخ اسـت. مـزه‌ای کـه روی زبانـم می‌نشـیند. بـا وزش بـاد گاهگاهـی کـه ناگهـان تنـد می‌شـود و دیوانـه وار در میدانچـه می‌پیچـد و بـر در و دیوارهـای کلیسـا می‌کوبـد احسـاس سـرما می‌کنـم.

میدانچـه و حضـور دسـته‌جمعی دوسـتان پناهنـده و تبعیـدی بـا پلاکاردهـای بلنـد و کوتاهشـان برایـم خاطـره انگیـز اسـت. اگـر چشـمانم را ببنـدم، هلهلـه‌ای عظیـم تـوی گوشـم می‌پیچـد. غریـو هـزاران صداسـت. صداهائـی انـگار از دورتریـن فاصله‌هـا. صداهائـی کـه بارهـا و بارهـا از شـوق روبـرو شـدن بـا آنهـا بـه گریـه افتـاده بـودم. فکـر می‌کنـم بـرای یادمانـی آنهاسـت کـه بـه اینجـا آمـده‌ام. آمـده‌ام تـا بـر فـراز شـانه‌ی یـاران آواره‌ام دوبـاره

بیرقهای رنج و اعتراض را ببینم. بیرقهای برخاستن. خروشیدن. با هم خندیدن. و از شوق گریستن. و هیابانگ و فریاد آنهائی را که فرسنگها از ما دورند از دهان آنها شنیدن.

یکروز وقتی داشتم از فلسطینیه مدالی می‌خریدم. پرسیدم در اوترخت چند نفر هستند. گفت یک نفر. خیال می‌کردم دستم می‌اندازد. اما بعد که بیشتر برایم حرف زد. فهمیدم راست می‌گوید. خودش یکنفر اعلامیه می‌دهد. علیه دولت اسرائیل می‌جنگد. پوستر بمباران صبرا و شتیلا پخش می‌کند. روزنامه می‌فروشد. همه این کارها را با همان چشمان پف کرده و خوابالود انجام می‌دهد. اعلامیه را دست رهگذران می‌دهد و با زبان هلندی‌اش که زیاد هم خوب نیست برای آنها از مبارزه مردم سرزمینش برای آزادی و رهائی حرف می‌زند.

ناصر چشمانش را تنگ کرده و به شمار اندک افراد روبرویمان نگاه می‌کندکه مدام به این سو و آنسو برای پیدا شدن تازه واردی به جمع گردن می‌کشند. تمام دیروز را مقوایی بر گردنش آویخته بود و خیابانهای شهر را زیر پا گذاشته بود تا برای راهپیمایی امروز آدم جمع کند. به خانه هرکس که می‌شناخت سر زده بود. به بچه‌های دور و برش هم گفته بود حتما بیایند. وقتی مسیر نگاهش را دنبال می‌کنم. زن هلندی را می‌بینم که بعد از فاصله گرفتن از جمع به خیابان پشت برج می‌پیچد و گم می‌شود.

می‌گویم: ناصر همین مقدار هم بد نیست. زیاد سخت نگیر.

می‌خندد. بعد می‌گوید: چشم.

فلسطینیه هنوز در کنار او روی زمین چندک زده است.

باد تندتر می‌شود. ابرها دیگر کاملاً نزدیک شده‌اند. به هانس نگاه می‌کنم که شانه‌هایش را در کاپشن نازکی که پوشیده جمع کرده است.

– حق با تو بود هانس!

– می‌دانستم.

آفتاب رنگپریده می‌شود و بعد توده ابرهای متراکم غلیظی رویش را می‌پوشاند. با آن سرعتی که باد می‌وزد، فکر می‌کنم سیاهی آسمان فراز سرمان چندان نمی‌پاید. و ابرها از روی خورشید کنار می‌روند. در جستجوی نقطه‌ی روشن دوری در آن تکه از آسمانی هستم که پشت برج دیده می‌شود. چیزی به نظر آبی پیداست.

به هانس می‌گویم: دیدی نبارید. فقط ابر است. می‌گذرد.

و با دست به همان نقطه‌ی دور که به نظرم آبی می‌آید اشاره می‌کنم.

هانس می‌گوید: کمی صبر داشته باش.

فکر می‌کنم هانس روی دنده چپ افتاده است. همه‌اش نفوس بد می‌زند. پلاکاردها توی دست بچه‌ها پائین و بالا می‌روند. روی آنها به فارسی و هلندی علیه جنگ شعارهائی نوشته شده است. با رنگ قرمز. ابرها نمی‌گذارند چشمهایم را ببندم و به هلهله‌ای که می‌تواند گوشهایم را پر کند، گوش بدهم. می‌ترسم باران ببارد. دوست ندارم زیر باران، خیس و تیل راه پیمائی کنیم. یاد نامه‌ی زن ناصر به او می‌افتم. از فکر

کـردن بـه آن، موجـی از همـدردی در وجـودم برانگیختـه می‌شـود. برمی‌گـردم و بـه او نـگاه می‌کنـم. اگـر آفتـاب بـود می‌توانسـتم انعـکاس نـور آنـرا روی موهـای او ببینـم کـه بـرق می‌زنـد و از ایـن بـرق زدن بـه نظـرم برسـد کـوره‌ای سـوزان آرام آرام زیـر آنهـا دارد می‌سـوزد.

بـا نـگاه بـه اطـراف همـه جـا را دور می‌زنـم. سـبزی بـرگ درختـان سـپیدار و چنـار دیگـر بـرق نمی‌زننـد. انـگار غبارهـای برخاسـته از تـوی میدانچـه سـطح تمـام آنهـا را پوشـانده اسـت.

دو پلیـس اسـب سـوار کـه بایـد از راه پیمائـی محافظـت کننـد، پیداشـان می‌شـود. اسـبهای گنـده و غـول پیکـری دارنـد. هـردو اسـب سـیاهند، صـدای سمشـان روی سـنگفرش میدانچـه می‌پیچـد. بـا غـرور و اندکـی سرکشـی، بـه ایـن سـو و آن سـو گـردن می‌چرخاننـد. اسـب سـوارها در کنـار مجسـمه‌ی زن می‌ایسـتند. کلاه اسـب سـوارها نزدیـک بـه پـای زن اسـت. یکیشـان نزدیکتـر اسـت بـه مجسـمه. انـگار زن بـا پاهـای چـاق و سـنگینش روی سـر او ایسـتاده اسـت. پلیسـها بـه آنهائـی کـه تـوی میدانچه‌انـد نگاهـی می‌اندازنـد. هانـس دوبـاره جمعیـت را می‌شـمارد. از بـالا و پاییـن رفتـن چانـه‌اش می‌فهمـم.

می‌گوید: بیست و هشت نفر و دو اسب.

می‌گویم: من که شمرده بودم. سی تا بودند.

می‌گوید: حالا هم هستند.

می‌گویم: نه.

نمی‌خواهم بگویم بدون دو اسب.

دو دختـر کوچولویـی کـه دور و بـر مادرشـان می‌پلکیدنـد،

پیدایشـان نیسـت. دلـم هـوای آن یکـی را می‌کنـد کـه ادای خواهـرش را درمـی‌آورد. و ناصـر تمـام وقـت بـا نـگاه دنبالـش می‌کـرد.

یکـی از پلیسـها، یکـی از بچه‌هـای بلندگـوی دسـتی بـه دسـت را صـدا می‌زنـد. بعـد چیـزی بـا هـم بلغـور می‌کننـد. چنـد نفـری جلـو می‌رونـد. هانـس گوشـش را بـرای شـنیدن گفتگـوی آنهـا تیـز می‌کنـد.

می‌گوید: ناراضی‌اند.

– چرا؟

– تعداد جمعیت به نظرشان خیلی کم است.

– به آنها چه مربوط است؟

– می‌گوینـد اگـر تعـداد همیـن قـدر کـه هسـت، بمانـد، احتیاجـی بـه همراهـی آنهـا نیسـت.

– هانـس. هنـوز آدم تـوی راه اسـت. شـروع کـه شـود، آنهـا هـم می‌رسـند.

هانـس حرفـی نمی‌زنـد. فقـط سـرش را تـکان می‌دهـد. و در جیـب کاپشـن‌اش دنبـال سـیگار می‌گـردد.

فکـر می‌کنـم ایـن حـرف را بـرای امیـدواری دادن بـه خـودم زده‌ام. بیشـتر نگـران ناصـرم. چنـدان سـر حـال نیسـت. دوبـاره بـه او می‌گویـم: ناصـر زیـاد سـخت نگیـر!

می‌گوید: نه.

اینبار دیگر نمی‌خندد.

حـالا کـه نمی‌خنـدد، می‌فهمـم چقـدر دلـم می‌خواسـت می‌خندیـد. چقـدر دلـم می‌خواسـت خندیدنـش را بـاز می‌دیـدم.

حتی اگر آن جور می‌خندید که می‌دانستم به عمد اینطور می‌خندد. آنجور که می‌دانستم برای پنهان کردن چیزی است.

ناصر روی از من برمی‌گرداند و به در بسته و کوچک و قدیمی حیاط کلیسای پشت سرمان نگاه می‌کند. یا من خیال می‌کنم آنجا را نگاه می‌کند. در باز می‌شود. دوتا توریست بیرون می‌آیند. به ما نگاه می‌کنند بعد می‌روند و روبروی مجسمه زن می‌ایستند. از لهجه و سر و پُزشان پیداست آمریکائی‌اند. احتیاط می‌کنند نزدیک به اسبها نشوند. یکی از اسب سوارها به آنها نگاه می‌کند و می‌خندد. یکی از پیرزنها چیزی از او می‌پرسد. نمی‌شنوم چه می‌پرسد. هانس می‌خندد.

– چرا می‌خندی هانس؟

– دنبال مجسمه آنا فرانک می‌گردند. این یکی مجسمه را با او عوضی گرفته‌اند.

و با دست اشاره به مجسمه می‌کند.

می‌گویم: این هم آنا فرانک است. اما یک آنا فرانک خپله و چاق!

هانس دوباره می‌خندد.

توریستهای آمریکائی چیزی به هم می‌گویند. بعد از در بزرگ وارد کلیسا می‌شوند.

باد همچنان می‌وزد. ابرها غلیظ‌تر شده‌اند. اسبها روی پایشان آرام و قرار ندارند. مدام سم به زمین می‌کوبند. یا دهنه را می‌کشند. بچه‌ها از وسط میدانچه کنار می‌کشند و در پناه

دیوار کلیسا می‌ایستند. به هنگام راه رفتن، باد پلاکاردهایشان را به این سو و آن سو می‌خواباند. پلیسها با دقت جمعیت را می‌شمارند. از جا برمی‌خیزیم تا قاطی بچه‌ها شویم. فکر می‌کنیم ممکن است ما را به حساب نیاورند. باد حالا بیشتر می‌توفد. سر و صدای آن، که در پر و پای ساختمانهای اطراف می‌پیچد شنیده می‌شود. پلیسها توی میدانچه دور می‌زنند. من برای یافتن آن نقطه‌ی دور آبی به آسمان دور نگاه می‌کنم. پیدا نیست.

هانس از من کمی فاصله گرفته است. تکیه به دیوار ایستاده است. فلسطینیه در کنار ناصر دارد سیگار می‌کشد.

یکباره باران می‌بارد. پلیسها تاخت می‌کنند و می‌روند زیر سقف پایه‌های برج می‌ایستند. اسبها از این که یورتمه‌ای کوتاه رفته‌اند، راضی به نظر می‌رسند. دُم‌شان رقص آرامی دارد. ناقوس کلیسا زنگ می‌زند. صدای آن توی باران شنیده می‌شود. ساعت حرکت است. اما باران امان نمی‌دهد. کلی اعلامیه داریم که می‌خواهیم به هنگام راه‌پیمائی بین مردم پخش کنیم. به تعدادی از بر و بچه‌ها که پای دیوار به ردیف ایستاده‌اند، نگاه می‌کنم. ده نفری بیشتر نمی‌شوند. باران بقیه را فراری داده است. رفته‌اند توی کلیسا. و شاید در کافه‌ای نشسته باشند که هانس از آن گفته بود. باران شلاقی می‌بارد. و باد گاهی شرابه‌های آنرا به سوی ما کج می‌کند. و قطراتش را به سر و صورتمان می‌پاشد. ناصر سازش را پشت در توی کلیسا گذاشته است تا خیس نشود. به محوطه‌ی زیر برج نگاه می‌کنم. پلیسها را نمی‌بینم. از آنسوی برج دوباره

پیدایشـان می‌شـود.

ایـن بـار بارانـی بلنـدی تنشـان اسـت. بارانـی سرشـان را هـم می‌پوشـاند. از گـوش اسـبها آب می‌چکـد. آنهـا زیـر بـاران گـردن تـکان می‌دهنـد.

هانس می‌آید و کنار من می‌ایستد.

– ده نفر بدون دو اسب.

ناصـر می‌شـنود. می‌خنـدد. بلنـد بلنـد بـا همـان حالتـی کـه بعـد از تعریـف از نامـه زنـش خندیـده بـود. بـه همـان حالتی کـه صبـح خندیـده بـود. یکـی از بچه‌هـا مـی‌رود تـوی کلیسـا کـه بقیـه بچه‌هـا را بـرای شـروع راه‌پیمائـی خبـر کنـد. پـلاکاردش را از شـتاب پـای در جـا گذاشـته اسـت. آنـرا برمـی‌دارم. روی آن نوشـته شـده اسـت: "مـردم ایـران خواهـان صلح‌انـد"

قطره‌هـای بـاران رنـگ چندتـا از حـروف را پخـش کـرده اسـت.

بـاران گاهـی تنـد می‌شـود و گاهـی آرام، امـا نمی‌ایسـتد. اسـب سـوارها در زیـر بـاران چیـزی بـه هـم می‌گوینـد و بعـد بی‌نگاهـی بـه مـا آرام آرام دور می‌شـوند.

یکـی از بچه‌هـای ایرانـی می‌گویـد: بی‌فایـده اسـت. بـا ایـن تعـداد و ایـن بـاران، بـه درد نمی‌خـورد. توجـه کسـی را نمی‌توانیـم جلـب کنیـم.

کسی جوابش نمی‌دهد.

یکـی از بـرو بچه‌هـای تـرک می‌گویـد: برویـم بـه خانه‌هامـان. بی‌فایـده اسـت.

و می‌رود توی کلیسا.

از کسی که رفته بود بقیه بچه‌ها را خبر کند، خبری نمی‌شود. باران هنوز می‌بارد. و باد شرابه‌های آنرا به این سو و آنسو کج می‌کند. یکی از بچه‌ها که بلندگوی دستی در دستش است، گوئی دارد ما را از نو می‌شمارد، با نگاهش که روی یک به یک ما حرکت می کند، به من و ناصر و هانس می‌رسد، بعد سرش را پائین می‌اندازد و همراه یکی دونفر دیگر پای دیوار کلیسا را می‌گیرند و زیر باران دور می‌شوند.

حالا من مانده‌ام و هانس و ناصر و فلسطینیه و پلاکاردی که پشت در است.

باران همچنان می‌بارد. این بار با رعد و برق همراه است. آسمان گوئی به خشم آمده است، هر بار با صدای مهیبی از هم می شکافد و میدانچه را می‌لرزاند.

ناصر زیر سایبان در کلیسا دوزانو روی زمین چندک زده است و به حبابهای باران که روبرویش راه افتاده اند نگاه می‌کند. فلسطینیه خاموش و بی تکان بالای سر او ایستاده است.

ناصر از جا برمی‌خیزد، کاپشن‌اش را درمی‌آورد و می رود تو، آنرا دور سازش می‌پیچد و با شتاب سوی برج می‌دود. او را می‌بینم که از بغل ستونی که مجسمه زن بر بالای آن زیر باران ایستاده است، می‌گذرد. بعد می‌رود و در پیاده روی باریکی که از زیر برج می‌گذرد می‌ایستد.

فلسطینیه چشمانش را تنگ می‌کند و آرام آرام و بی اعتنا به باران به سوی او می‌رود. ناصر روی زمین می‌نشیند و سازش

PersianPDF.com

را روی پایش می‌گذارد. هانس که کنارم ایستاده است سر برمی‌گرداند و با چشمانی پرسشگر نگاهم می‌کند. پلاکارد را از پای در برمی‌دارم و به طرف آنها حرکت می‌کنم. هانس هم بیصدا به دنبالم راه می‌افتد.

هردو آرام آرام راه می‌رویم. وقتی به زیر برج می‌رسیم رنگهای روی پلاکارد دیگر کاملاً روی صفحه‌ی آن پخش شده است. چکه‌های دراز شده‌ی قرمزی لبه‌ی حروف را از پائین کشیده است. در پیاده‌رو، روبرو به ناصر می‌ایستم. فلسطینیه با همان چشمان پف‌آلودش در کنار ناصر نشسته است.

ناصر ساز می‌زند. قطعه‌ای دشتی. بعد آهنگی دیگر. یکباره می‌بینم که دستهایش مانند دستهای آدمی که دیگر مست و از خود بیخود شده روی سیمهای ساز می‌لغزد.

چند نفر رهگذر از باران گریخته که به سایبان زیر برج پناه برده بودند، می‌آیند بطرف ما و در کنار ما می‌ایستند. ناصر همچنان می‌زند. سر روی شانه خوابانده ، چشمانش را بسته و می‌زند. انگشتانش تند تند روی سیمهای ساز می‌لغزند. و من اشکهای او را می‌بینم که از لای پلکهای بسته‌اش دارند سرازیر می‌شوند. اشکهائی که می‌دانم ماههاست آنها را پنهان کرده است.

پلاکاردم را بر سر شانه رو به تماشاچیان می‌گیرم. دیگر در گوشم صدای هلهله‌ای نمی‌پیچد.

چیزی را بیاد نمی‌آورم. شانه‌هایم می‌لرزند. از سرما نیست. چیزی در درونمان انگار شکسته شده. فکر می‌کنم نیامده

بودیم که صدای هلهله را بشنویم. نیامده بودیم که بیرقهای اعتراض را بر سر شانه‌هایمان ببینیم و آنرا برابر جهان بگیریم.

ما از فرسنگها دور آمده بودیم تا واقعه را تنها به خودمان گزارش دهیم. در جهانی دور، دور از آنجا که پا گرفته بودیم و ریشه داشتیم.

ما چیزی انجام نداده بودیم. بلکه چیزی انجام یافته بود. یا همیشه انجام می‌یافت. ما همیشه به دنبال آن می‌آمدیم. و اکنون در اینجا، در زیر برج، داشت معلوممان می‌شد که حقیقت حال چیز دیگری است. و ما به انگیزه‌ای دیگر انگار به قربانی کردن خویش برخاسته‌ایم.

هانس می‌گوید: بده به من هم نگه دارم.

پلاکارد را به دست او می‌دهم. و می‌روم در سوی دیگر ناصر روی زمین چندک می‌زنم.

مهر ماه ۱۳۶۶
اوترخت

Baghale Kharzvil

© Nasim Khaksar 2013

Nasim Khaksar is hereby identified as author of this work in accordance with Section 77 of the Copyright, Design and Patents Act 1988

Cover: Kourosh Beigpour
Layout: H&S Media

ISBN: 978-1780832982

All rights reserved. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted, in any form or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior permission of the pulishers.

This book is sold subject to the condition that it shall not, by way or trade or otherwise, be lent, resold, hired out or otherwise circulated without the publisher's prior consent in any form of binding or cover other than that in which it is published and without a similar condition including his condition being imposed on the subsequent purchaser.

Baghale Kharzvil

Short Stories

Nasim Khaksar